

بازرسی شد
۴۶ - ۴۷

و...
...



شماره ثبت کتاب	۴۶۶۸
موضوع	۱۱۱۱
مؤلف	آرزو
کتاب	دوران مصفاة
موضوع	۱۱۱۱
مؤلف	(جمهوری)
کتابخانه مجلس شورای ملی	

بازدید شد
۱۳۱۲

تخلی - فهرست شده
۴۶۶۹



فقد اشغلنا في كل
نزد الملكة المستطاب
وان اول الطلبة
محمد بن محمد بن محمد بن
التيها اذ
نقل من الرزق
انه قال ان قد
منه من الرزق
مقام عظيم
في السنة
التيها اذ
نقل من الرزق
انه قال ان قد
منه من الرزق

عنى . نرس
٩



بسم الله الرحمن الرحيم

قصاید اجل شعرا حاجی اطفیاء صاحب تخلص از مکتب در مع علی ابن طالب علیه



درینا که با خود خریدم مصاحب
رضی که پرسد غم در مکاره
کنا که با من نهند از وفادام
همه در بار جفا کرده مسکن
همه از خون و تمام از جهالت
ز صدق الفخر خزر بر اسان
نسب نامه خویشین کرده پاره
نخوانند بر جانیتد با هم
بود چند عالم پریشان ازیشان
گذر در جام و خونم بس اغز
اجا که بس جوفا چون اعادی
شمارند عتیق مرا عیب و حسنه
اگر کذب جن است بس المماسن
همان به که بندم ازین گفتگول
غرض اندر جفا و از استمایان

رضی موافق اینی مناسب
اینی که جوید دلم در مصاب
زابل وطن نیست اهل صاحب
بجه از طریق وفا کشته تار ب
با قتل مخالف جبارت معاصب
بندیان انار لاله رفاط
شده دفتر دیگران را محارب
جز از خود مکارم جز از خود ماتب
بود ز نسیم دل ز ناب زوایب
لفاق اجا و کید اقا رب
اقارب که بس جانکرا چون عقارب
ندارند جز کذب این قوم کاذب
الرصدق عیب است نعم المعایب
فلک ختم باد و کرمون معاقب
چو جان بود تو مید دل بود خایب

همه جان ترک وطن است مایل
کزیدم نفر شایدا اینجا کشاید
بفرم سفر فرستم از شهر پروین
رهی چشم آمد که بودند نهان
کچی بر فرزای که شیر فلک را
کچی در پیشی که در زمین را
فرزادش بگذر که کرد پسان را
نیش بجای که فریاد فاروق
دیدم سر آسمه هر کور و کستم
نه جلا که بر روی میکنی اینجا
نیاری که جان و دلا باشد او را
سفر قطعه از سفر باشد اما
غرض لنگ لنگان هر جا رسیدم
بهر جا ندیدم بدعبان پیش چشم
دیدم به کفر و دین را و کرم
درد و تپانمه تیره از درد و سخت

همه دل بپوش فرشت راغب
دلم چند روزی ز سیر غوایب
بجرت مقارن بخت مقارب
شد روز از آن در عجب غایب
شکم چاک شد از رکاب رکایب
شکت استخوان از فغال مرا کب
شدم که بودند با هم مخایب
بگو شدم می میرسد از جواب
رضی غالب اینس اران ب
نسی دزد از محب موایب
برجم استناد با نصاب راغب
نه از چشم آن کرد وطن کشته تار ب
دیدم بغیر از متاع متاع
بود ز غرایب ظهور عجایب
فاشای اوبان و سیر ندرایب
چه در کوبه شیخ و چه در دی راهب

خطی

در آخر میخانه احشا در راهم
چه میخانه روشن سپهر در روی
چه میخانه باغی و از چشمه خم
چه میخانه حسرتی زنده کاند
سینه سینه از کینه دیدم کردیت
بر شاخ گل طرغان از جوانی
بسته بر از سنبل در کس از چه
طرغان که آورده هر یک ز شهر
ز زاهد کز زبان زواغط هر اسان
چنان شد دلم تا در روی ایشان
و بلا بودم از طالع خود بکیرت
در آمد ز در ناگهان ما هر دو
هم از حسرت بهره اش گل پریشان
زسته چشمش در آهوسر خوش
گرفته بخوبی ز مردم گنا هوش
ز پله مهر آرزو نه طلعتا نش

دردی رستم آورده از ستم حاجب
عیان از قنادی نور کو اکب
روان باده لعل کون در مشرب
ازد پر میخانه چون خضر شارب
همه با هم از مهر بان مصاحب
بگفت جام می موشان از جوانی
ز کیمی اتواب چشم کو اعاب
با چنانچه از سپهر طاعب
هم از بد نامم هم از توبه تائب
که از روی مطلوب خود جان طالب
که چون شد که گشتم بعید العواقب
بمورین بنا کوش و شکین در ایب
هم از غیرت عارضش شمع ذایب
ز شوخی در زلفش در هند در لایب
سهام از لواحق قسی از جواب
روان چون زدن با که نه کو اکب

هم از ره بسوی من آمد خرامان
بمن داد آن جام از می لبالب
بشوش این قنق تا بوا آمد ز جملت
که طبع از تقوی و دل ز زهدت
مگر خورده یا دیده در دباری
ز دم بوسه بر دستش اندک رستم
حرام و حلالم شد از یاد و بر لب
که کیم بودم ز نام او اکتوب
نه بهتر ازین می که خوردم ز دست
شراب که سابقش باشی تو شربش
نه بهتر زودیت که مهرت خشان
که افتد ز روی چو مهر تو برقع
که قندیل خورشید چون بر خورود
مگر کوکب شمع ایوان شای
عطا و شهباز مظهر
رباضی سال اسحاب سکارم

ز می بگفت جام چون نجم ثاقب
بمن گفت بعد از ادای مزاجیب
بکیرت چو اجرت گشته غالب
با نیت مایل بی نیت راعب
ازین بر شراب وز من به صاحب
از جام خشنده چون ناز لایب
نهادم لب جام و گشتم نمی طلب
مرا کرد عشق تو از زهد تائب
شراب شنیدم ز بهران شارب
میاج است نه مستحب بلکه واجب
ز می دیدم ایامه بی نرم تو حاجب
بنان قرچره کردند غارب
رود در شنای ز شمع کو اکب
که خورشید او در بگفت گشته غارب
شهنشاه منصور سلطان غالب
جهان محمد سپهر مناقب

تخلی

دگر رسول خدا شاه دین کش
که بزل حاتم ستودش بایه
بنودی که او روز زادن تکبیران
نه اطفال سر بر زدی از شایم
چو باشد در ایوان خدیو است عادل
زهی عقل کل در حرم تو حاجب
تو با جانین همسر همسر
کز اینجا که باشد مقام ضیاع غم
ز انفاس تو نماند دست مقاصد
چو صحن عین از عبور شایم
سرای تو کاینجا است از بد نظرت
بفرایش با دلگشای موکل
اگر شمه احتیاجت بحصل
ز بر بطارود و بفلک نوحه غم
ز نه تکیه چون بر سر عدالت
ز تپو هر سه عقاب شکاری

خدا در سل از غلوه مراتب
که قتل مر ج رسالتش مراتب
بنودی که او روز زادن مراتب
نه ارواح پر دین شدی از قوالب
چو آید بیدان هزار مرتب سالب
شای تو بر ما سوی الله واجب
نشاید که اینجا نشیند اجانب
نشاید شنیدن بناح الکالب
ز احسان تو سبزه گشت مارب
چو بود که سن از مرد و سحاب
دصول مقاصد حصول مطالب
بقایش ابرو بهمن مو اطب
ز ندر چنین چنین و شخص مناصب
زینا رسد بر زمین دمع ساکب
ز باس قصاص ای امیر اطالب
ز آهو که زود بپلنگ محارب

کز زنده آه بود پر نده صعوه
گند خواب که شیر را در بر او
که در دم و وقت جدل روز چیا
باید و کلمات سسی است قاطر
بود چون سپر بر سر اند محراب
سنان نال را از انحصای عجایب
بود ز بزدای نیز و معارک
پلنگان آهن قبا ی اعاجم
بر ایند بوق رخسار سپان
ز ره بر تن آیند فرسان فارس
یک در طایر چون بوق خاطف
ز بس غن کرم دلیران نمناک
سپه که باشند چون بدر تابان
نود چون زمین صبح از کرد و کرد
خوشان خوشان در آید بیدان
چو پند تیر و سنان بد نشان

ز عدل تو ای غاب گل غاب
نهد ایشان با زرا در محراب
چو خواهی بهم بر شکانه کباب
به پهلوسنان شهابت ناقب
بود چون بنان بر کف آید محراب
سپر نام را از لعاب عناکب
دلیران چو بندند صف از در جانب
نیز بران درم از مای اعارب
نشند بر کوه کوه بان جناب
گند افکن آیند شمعان در اکب
یک بر میان شیخ چون نار لامب
بجز قبضه شیخ در دست ضارب
هلاک شوند از سیوف قواصب
جبال از رسم دیو زادن مساب
چو شیری که آید میان ارانب
ز ناورد گاه تو کردند عارب

کز زنده

تغی

ع
که از هفت کوزه ماران صغاری
کنند در صف رزم با شیخ و خنجر
چلچان کوه و عقابان صحرا
بودند بر احمد آن سرور دین
لبوس بدو نیک است سر اسرار
باو کردند صدین خیل اعظم
ترا کشته فایم مقام اهل بطحا
چو روح نبی شد بخت روانه
تو مشغول رسم غرا کشته اورا
کهن دشمنان که بودند از اول
عیان کرده از سینه ها کینه دارا
فراموش کردند از حق صحبت
ز نیز کله ها که دانند بن حق
فغان زمان مصیبت فغان زمان مصیبت
هزار و صد و شصت رفته است و مارا
مزاج جهان شد از آن روز فاسد

که از صورت شرف شیران غالب
کنند انچه ای سبب کل سبب
باید ادایان دعوت محال
بحکم الهی ترا کرد نایب
رسیدان حکایت چه حاضر چه غایب
ترا تهیبت داده فوج اطایب
ترا خنده نایب سبب اهل غالب
روان خیل بود جانان از جوان
که کرد مصاحب غزای مصاحب
نبی را ساقی و لای را مصاحب
سجلی نشسته با هم مقارب
نزدند وقتی از آن به مناسب
شده مسند شرح را از تو فاصد
که بود آن مصیبت خیر العواقب
رسیدت از آن که مصیبت مصیبت
یک کشته قاتل یک کشته نایب

بفکند و مانند اشراق مایل
با صلاح نماید که کار عالم
زهر کوشه و قباله آمد میدان
سلام علیا ایست النبوه
همین مس مرا کوری چشم اعدا
هر تن هر کس را ز خیل ملایک
نویسند نیک و بد او سر اسرار
همه مهر جدر نویسند از من
خداوند کارا جدا از تو آفر
ازین پیش میسند باشد بکسرت
چه باشد تا پیش مور خود آری
با نجا جو آید نکلند او را
در آن در کش تا بود عمر با حق
چو عمرش پایان رسد نقد جانرا
تنش خاک گردد بدشتی که خاکش
چو بر پا شود روز محشر براجت

بغصب فرود چند اجلاف راغب
مگر آید از کج مولای غایب
بدون آری ای سرور آل غالب
ده و ده امام از علی تا صاحب
چه خیل خوارج چه فوج نواصب
نشسته همه عمر فوق المناکب
یک از مطاعن یک از مناقب
فیا خسر کتب و یا خیر کاتب
کند تا توانست کم کرده صاحب
ز چو در سلکان جناب تو غایب
بود ذره مجذوب و خورشید جاذب
بر آن در بود تا همه عمر حاجب
خورد از عنایات واجب موارب
سپارد بکنجور کینج موارب
در آری دهد پرورش چون کواکب
بجسد در آن خاک پاک از معایب

تغلی

بفکند

گر این

تجزیه جاکریاغ بهشتش
نامه گشته خط عفویش از رحمت
دعاسرگنم چون نای تو از من
کون چند مصعب قبول تو افند
بود تا بود روز و شب نور و ظلمت
عیان اخر در دست در شارق

بشرد بشر کشند از در جانب
بروز قیامت تو لاجون محاسب
محمالات با این علو مراتب
زهی طبع روشن زهی فکر صیاب
درین طاق خردن کون از کواکب
نمان کواکب در شمشاد در محاربت

هوالقصیده در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

ای سوده بر در تو جهان به سر آفتاب
در صحن باغ سروی و در طرف باغ ماه
زان خطاش نه است بهر شهر عالیه
از نسبت رخ تو که ماهیت مهر و شش
فرشی است بر در تو رخ ماه طلعان
خط نیست آنکه رسد بگرد رخ ترا
سنبل ز گل دیده در بجان ز باسمن
نوست حسنی و شب در روزت هر سینه اند
به شربت ناب می صافان کبکف

ناز تو هم به ماه رسد هم بر آفتاب
در این سخن چراغی در در منظر آفتاب
زان رخ نمونه است بهر کشور آفتاب
شد نور بخش ماه و ضیا کستر آفتاب
یار بخت است بر سر یکدگر آفتاب
ای بار سر و قد تو ماه در آفتاب
در شکسته نه نهان شده در غیر آفتاب
در بزم نام این مرد آن دیگر آفتاب
از رسم کاسه ماه در زرز ساغ آفتاب

گرفت در دلش ز تو اش نشسته صفت
اندان تا باکت در خسار چون موت
رویت که کلمت و عذارت که در فریت
یک کله ضیاع است از آن کلمش از عنوان
هر جا که ماه روی طالع شود بود
تو آفتاب بوج جلال و طلعت
شود عجب که سر زنده از چشمه سپهر
کنده قبا فکنده کلمه بر سر بر ناز
میگردت چون ماه در آغوش خویش ماه
روزی رخ تو دیدم و اکنون باین ایام
کاهی طبله بگذرم که بر از عنوان
زینسان که از شمع ویم دیده و شد
با عکس او خاداه بر آینه سپهر
آن در سخا رفته که تا او خاداه است
در قرب دیده دی چه عجب آید از چشم
بغچه سینه تعف زرانند و منظر

در کلین سپهر بجا کستر آفتاب
این بر ستار خنده زده آن بر آفتاب
از وضع از در چه موت جا کرا آفتاب
بکفر و باطل است از آن در آفتاب
با آن همه ضیا ز سهها کمتر آفتاب
از بسکه زد طبله کچه غیرت بر آفتاب
با چهره کبود چون سیلو فر آفتاب
میدنشت اگر مرد و روزت کرا آفتاب
بیکرودت چو ذره بگرد سر آفتاب
ای از شکیخ زلف تو در جنب آفتاب
کاهی ماهه میسکرم که بر آفتاب
کویا ز روی است فرو می در آفتاب
از تبه که یا تبه زان ز یور آفتاب
علم فرور بر توی از روی بر آفتاب
چون ماه کاه خردم که لاغر آفتاب
کاخاداه زیر سایه آن منظر آفتاب

گرفت

خطی

۶
اراستاه فخر زمین و زمان علی
شاهی که گشته بودش فرخستان
سیداد این محل بخود را احتمال ماه
ای جاگسرای ترا جاگرافاب
در جستجوی خاکدلت کاب زندگیت
دارد شهرها حلقه در بارگاه تو
از بهر سجده هر شب هر روز بر در
هر صبح آسمان دوزخ را اگر کند
هر شام از شمع قنادی روضه ات
اشد از زردن قصرت ماه عکس
در روضه تو محجره کردان کف حکیم
در محجره تو مردم جنبان دم سح
چون لاله آفتاب فلک سایه ترا
هر ادای خطبه مدح تو نه فلک
نه پایه منبر است که جا از ادب گرفت
دارند شبان شب و روزت بیام قصر

گودا بود غلام مه و جاگرافاب
هون خشت سیم ماه و چو خشت زرافاب
سیکود این شرف ز خود اربا در آفتاب
دی روشنی رای تو را منظر آفتاب
هر شب رود بزم چو اسکندر آفتاب
از سیم و ز یکیش مه و دیگر آفتاب
از باضربه آید دلز خا در آفتاب
روشن بیاورد در آفتاب چو سیر آفتاب
تا به هزار اضر و هر اضر آفتاب
از ماه کب نور کند دیگر آفتاب
بیزان دلا چو اختر از آن محجر آفتاب
تا بان دلا از آن دم جان رود آفتاب
چو بد خاند چو بد نیلوفر آفتاب
ای در فلک ترا شده در حشر آفتاب
بر پایه چهارم آن بنبر آفتاب
مرغی در نام این مه و آن دیگر آفتاب

لیک از فرخ روزن آن قصر نور بخش
طالع شده ز مشرق صلب تو اضران
گرووی خادمان درت را نمیده ام
شب زا بودی بلال سرانغم دبد بلال
دارند بک شرم ز طاق روان تو
از ناله و شاع شب و روز افکند
کو خضم تیره روز تو پوشد بن زره
سلیخته درع شب که بود ز کس از نجوم
ز اصحاب کالجوم همبسر که جهاد
آری بود زرم بود هر کجا بود
خس تو کس بوقت عبور از بی شمار
از سیخ و نعل و سیم زده هر یک که فرام
سپه با نقش و نقش دروزان نقش شیم
هم رابع است پان تا میره ماه نو
تا آفتاب در ترا خا شد آفتاب
هر صبح که گاه خاک زند بر آن آسمان

سیمین جنغ شده در زمین بر آفتاب
زان اضران سپهر مه و شبر آفتاب
ای بود سرای تو خد مسکر آفتاب
روزم نشان دهر ز رخ قنبر آفتاب
ای حاجب کینه ترا بود در آفتاب
برخ آفتاب ماه و سر محجر آفتاب
ای با شهاب شمع تو از یکسر آفتاب
کردد بین قبا چو شد خنجر آفتاب
سرور تو بی شمع چو لاله اضر آفتاب
شکرستان بیغ زن شکر آفتاب
مانند زره رنج در معبر آفتاب
صد طعنه بر ستار و بر مه بر آفتاب
ای سوخته بر کاب تو چون مه بر آفتاب
هم سعادت با سر بر آفتاب
ای روی تو غیر مه و انور آفتاب
هر شام گاه خاک کند بر سر آفتاب

خطی

لیک

۷ خون شد دلم ز سیر ماه و اثناب چند
سامان نداد کار مرا ای ریشی ماه
در وصف بارشاه عرب خسرو عجم
گفتم قصیده و نوشتم بصفحه
گرم تمام فایده اش ز اثناب لیاک
تا از فرغ رویت آن غیر ماه
گودوشیم چو روز و نشینم بکام دل
تا بهت از هر روز که ایام شام و صبح
قدرت کند بشن و لطف کند بشود

در مدح اقل طون زمان سیر ز اثناب

ای داده نخل قدر تو به ماه و اثناب
بوی چوبی تو نه مگر مشک و عالیه
مالد بجا که رلا تو رو غنم و غیر
تا بدید اضر حنت غلبند
در کلنی که چهره خود شود از حرق
آویخته بایست و به ماده برست

خرا اثناب و ماه نخواندی کسی ترا
پسند اگر مرغ تو در کبر بربند
سوزنده اضر بیت ز کانون دل خست
روشن تر از مهت خست ابر سر مکر
جای که روشن است چراغ خست شوند
نخل قدر تو نخله طور است و باشدش
قدت نهال گلشن حسن و از آن نهال
یکند تا سراغ ز گویت چه شب چه روز
باز که چشوب ز دور روز تو روز کرد
آوده خاطر تو تو غافل که دردم
تو خود کشیده تیغ جفا کار تو ترا
من خود دیده در خسته ز امید بردی
علا در سپهر مهر میرزا نصیر
آن فیلسوف عهد که از رای روشنی
لقمان روزگار که دیدند از آسمان
و اما نمند کسی که هم از شمع رای او

بودی الکیان بشهر ماه و اثناب
سرا از در کجک شام و سحر ماه اثناب
کان را بود شعاع و سحر ماه و اثناب
مادر بود ترا و پدر ماه و اثناب
پروانه وار سوخته به ماه و اثناب
بر که اضر کمانه و بر ماه و اثناب
بر که در رسته تا زانو بر ماه و اثناب
بگذشته عرشان بسفر ماه و اثناب
خادم بدیده خون بیکر ماه و اثناب
شب زانکه در روز ز راه خطر ماه و اثناب
افکنده پیش شمع سپهر ماه و اثناب
کافرا سوزده حلقه در ماه و اثناب
کش بهر سجده بسته کمر ماه و اثناب
گردند اقتبای مهر ماه و اثناب
اندر زمین بیخ در کمر ماه و اثناب
شد در سپهر راه سپهر ماه و اثناب

تخلی

با آفتاب و ماه کند روی و برای او
 سخا که زیر سایه او پرورش نیافت
 بسخت که در عنایت او تربیت نگیرد
 تو انداز خدایات او شب رساند روز
 بگرم چو خشک ماندش اربقلم مدام
 ز آب بر قطره خفته چو کرد در قفسم کنار
 بنویسی در از قلمش بنیاد آنچه دید
 خلعش شنود که شنوایان و بوستان
 ای مهر پروردگر که ز ما نیست تو یابست
 خوانند اهل نظم بجان زانوری
 شد آفتاب و ماه ز هر بیت او عیان
 هر شرف آن بسوت نوری ز روشنی
 من نیز خواهم که صفات تو بشنوم
 از دانش و شگفتی و غم و غم و غم
 کردم رقم عطارد و هم زهره و زحل
 من قالی قصیده کنار نیم چه شد

کرد آنچه با بیا به و حجر ماه و آفتاب
 مشکل رساندش بنهر ماه و آفتاب
 اورا کرد لعل و کهر ماه و آفتاب
 بر صبح و بر خرام ضرر ماه و آفتاب
 مانند با هر دیده تو ماه و آفتاب
 بار دهمی بجای مصر ماه و آفتاب
 از در شمس و شمس قرماه و آفتاب
 رویش نگر که در سحر ماه و آفتاب
 نور چشم ضیاء بصر ماه و آفتاب
 غزاقصیده بنظر ماه و آفتاب
 روشن نیز ز دیده زهر ماه و آفتاب
 هر مصرعش کرده بیهماه و آفتاب
 تا شعر دستار شرم ماه و آفتاب
 وز روی و روایت از بکر ماه و آفتاب
 میخ و دستری و در کرم ماه و آفتاب
 اوران رقم شد اگر ماه و آفتاب

خاصه قصیده که حریف انوری بود
 لیکن ز قابلیت مدح و قیام
 پر احوتم یک شب و بگر و ز چند بیت
 کردم چو قصه گوی تو از مهر روی تو
 آوردم این قصیده ره آورد و در زخم
 باز کرد شونو عیان آفتاب و ماه
 از بهر سناست بفرزده کون قطع
 از دست و سناست در آغا ز ماه عمر
 بر جان و سناست رساند و سناست

وز انور شس داده خرم ماه و آفتاب
 وز طبع رو شتم بگذر ماه و آفتاب
 کافایت بر بگذر ماه و آفتاب
 شد خضر راه من بفرز ماه و آفتاب
 افت زده سیم و در کج زهر ماه و آفتاب
 تا بر زمین کند اثر ماه و آفتاب
 بر زنده صبح بشیر و شکر ماه و آفتاب
 بگردشام شیخ و سپر ماه و آفتاب
 هر شام و صبح نفع و ضرر ماه و آفتاب

هو القصیده در مدح محمد زمان خان بکدلی

کما سحر غلام که زین کرد بار آب
 افتادم از پیش که عیان کیش نیاز
 کونند باغ و دروغ کشیدش که صبح
 یا سر خوش از شراب صبحی کباب خوا
 یا بود با فاطمات از جوان غنی
 پنهان از حکایت او شد جان دلم

اینک ز شهر را ندیدن شهر بار آب
 نگذاشت افکند بزمین گذار آب
 چند کله و چو اندر لاله زار آب
 در زیر زین کشید بشوق نگار آب
 کاورد در هوا سفر ز بار آب
 که زخم تازه بانه شود بفرار آب

خطی
 ۵

۹
کریان ز باقا دم کفتم بگردت
گدم کوان رکابش کفتم سبکمان
به اختیار تا در درون هر طرف
آخو بود جذب به ششم بدون ز شهر
با یوز باز از به آموه کلبک مست
هر کام دریم شد از دستر بیط
کفتم غمان مست که کبر دگر خود
یا آورد چادر ز مشکین دلبر
تارقه رفته بست ریش آب دیدم
یا خوش ز ناله من دل غمان کشید
الفصل پنجم از زودان بود در شرح زین
رستم پاده کوشش چون ماه از آسمان
بسته باغ سر سبزی با بار بار
کرفت پس صراحی و جام از کف غلام
چشمی بوی آیش چشمی بوی می
با هم بوی بزه نشستم و هر بیط

لرزان ز جای جسم و کفتم بار آب
آورد چون غلامم به انظار آب
نوسید سیده اندم و امید دار آب
دیدم ز دور جلوه میداد بار آب
در همین دشت راغزی دور کوسار آب
آورد آسین سینه در پی ما تزار آب
در کوشی گویدش بدوان در حمار آب
از هر طرف تا نزد به اختیار آب
عیاضتم چو با شتره شکبار آب
تا من رسانش ز فغانده دار آب
تا هر دراکرت سبکی فرار آب
آوردش فرود لرزان راهوار آب
گوده را بر بی بلب چو بار آب
گرددش نگاهبان کند تا فرار آب
گرچه نیارد در نظر میکبار آب
آوده در میان سخنان در کنار آب

لیط قمع زودت بگردین کرشمش
کفتم از خماروشی کفتم به صدم
فصل چهارم کت و کل و سبزه در اسحر
آری رود بیاض ز بوی کل آدمی
منم نهاده جام لبالب ز می کف
جام از کفم گرفت کشید و پیار خوا
بر الفارس زمانه زمان خان که در زمین
ای بده تا بوز شمار از طولیله ات
تا پانها در ایض عدل تو در رکاب
گر پانند تا رک سور چو تا زیش
در کوشی هستی فیض روشش پس کوش
در روز زرم شیخ کف چون دلاوران
ابو اجل بجای کفند تکرک مرک
از خوش آب داده ز سر خنیا شدند
تا زی درش او چه سیوش نه زنی
کبر در خون خضم تو چون شیخ برکت

کفتم که کفتم صبح بزین اندر آب
راغ صبح را پیل مرغزار آب
به اختیار کشته من و سقرار آب
آری بخر غرار رود در بهار آب
کفتم بگیرد مسیح بخاطر مبارک آب
رقصان چو زین خندان کار آب
عکس کت سپهر چو حکم سوار آب
بلیک پاده کان جهان پشمار آب
از جغ جاده پانهند بر کنار آب
از تا زبانه تو خورد زخم مار آب
افکنده نعل و غاشیه در زنگبار آب
تا زنده از هر بوی کف کارزار آب
آید ز کوه مردود و ز غبار آب
دانه شان که کرده زمین را شیار آب
از نعل شنگ خان جهان شزار آب
تا زین قوایم خود در کنار آب

خطی - فهرست

۱۰
فرخ سی نه وز طوفان موج چون
تا از قضا صیقل سمند تر نشود
از خیل دشمن تو هر که فرار کرد
دست ننگه در محنت نبرده خم
در لشکر تو در روز و خاکر هجوم خست
پرداخت هر کولان پور پند سخت
السنون که بدر تو در است صبح شام
افکنده آسمان در غم ز با کجاست
ناچار چون ز بارت کور تو بایدم
از تو سینه خفته فلک هم شکست
فرزین شد آن پادشاه فرزانگی رسید
ورنه بیکه دقیقه خود از استخوان پل
گرفت آب تازیت آن جانور فرست
داری چه جام بگفت و از سر سرخش
چون نیست بگر که نویسنده خلقت
گرم در آن بکار رسد آب خواستم

چون گشته از میان شدت بر بندار
پد کرده دشمنان تو پیش از فرار
با آنکه از پیش ندواند ز عار
پردش ز در سگاه بدار البوار
در لا عبور است عبور و عار
بگرفت هر پادشاه ز سام سوار
کرد آن ز هند سلطیان از تار
پوینده تر از بلق لیل بهار
خواهم شود ز در پر سپهرم و چار
کاین است در رسید زوار در سار
چون پل شامیخ ز تو ای شهسوار
شطرنج باز شهر ترا شد سه چار
زین کرده کش ترا بود فر تار
نه بجام استرونه به فار
مغرت ناکشیده برین زینهار
غافل مشو نیاید ازین به چار

داری گرم توان رسد و آب خواست
سیدادت بهار یک آب از آن رس
کاری مکن که بیک سو ارم پادشاه
کاکون تجھے تو بر دم باین اسد
امروز هم نگرودی و پذیر لطف
داند از آن قسبه ام ای جان که میکند
هم آسبان بازم و از ناخان کج
از جنگ من اگر بگفتد رفته خصم من
هم بگذرانم از سر این بقیع
لیکن ازین چه سود که ماندش سال
چون در غلاف زنگ نیک در زنگ شیخ
هر کوی بگفت گرفته یک سر تراش شیخ
مقصود ازین قصیده ز کینم است
در شمشیر و اسواران حرفی ردیف شد
گفت این قصیده گفت کمال در طبع
از بستن هر آب چنین گوشه شد

تا از غمت بود بنظر باد کار
گردد طویل و داشتی صد هزار
آید خنان کنان که توقع مدار
کارم ز خیل خان عدالت شمار
اسال هم نداد چه سپرد و بار
از نیت سواری من افشار
دارم بگفت حسام و ز پر بر کنار
روزی که زین گشته یک کیر دار
هم در جهنم از سر این نه حصار
هم در غلاف تنم و هم در جدار
چون در حصار لنگ نگر و در عار
هر کوی زین گشته یک فرسوار
داند بهار نیمه نیک در هزار
گویند او خوشی من دره سپار
گرددش ردیف سر بر آن نامدار
سجده شکفته ز فتح هزار

خطی

داد

۱۱ پنداشت جاب کردش غیرسد
امروز چون یکت سخن را تو را بیض
نشستم اگر چه جاب از دست تاختم
آخر گذشت ز لب حال ابر من بر همین
تا بخورند شیر غزال و غزال شیر
در کام و شمعانت بود زهر مار شیر

هوا القصد در مع عیان اید طالب علیہ

از دست من کشید که عهد یاد دست
گفتم پار دست که بنیدم عهد نو
دست زدم بسینه نهاد آنکه شد قرار
در عشق او ز بندگ ساختم چه فایده
سودی نه در مسانه دریا غرقی را
خوش آنکه پا نهاد بسرم روز و پسین
من گویش ز زوبت مرغ و ایلگر با
عشقم ششم بجان زده اکنون بود مرا
دستم گرفته بار کشید از سرم طبع

شهادت کوزه در کار زار ارب
بر جای تافتیش از جاب بر ارب
چندی با تفتان زمین پسا ارب
چون پیش بردستم از سفید بار ارب
تا پیرند ارب سوار و سوار ارب
در دست و دستانت بود پاید ارب

بر چکس نیافت چون روز کار دست
بدر عهد بین ندا و بدستم ز کار دست
کز یاریم نهند بدل بقرار دست
وقتی که برده بنی عشقم ز کار دست
زین کا بلغی در از کند از کنار دست
مینا قرا دهم بهم ما و بار دست
او گویدم ز در اسن مرغ بر بار دست
صد جا چون ز تراش تب داغدار دست
مردم بطنه کز چه شدت ز کار دست

غافل

غافل تراش و لم آن در دست را
داغش نکال بر دم و سوزم که سوزش
روز جوانم فلند چون ز پا چه سود
ساعت قدح نمیدهد امر و ز چون کنم
از تیر کواکب طالع شب طول
بوم نهاده بر سر ز انوسر از طال
فاشوش بسته از غزال و از قصه لب
ناله بر غم صرخ کشود از دلم گره
منع سخن کرده بهم از نش طابال
از شرم خلفه عده درش از جا خوش
جستم ز جان دوش از شوق در دلا
آه گرفته دست کتابین پنج بیط
آورده جام و شیشه می خود از دنان
کز غیر خانه خلا و فرست و شب چنین
او بسته لب ز شرم و حس از بیم جلال
تا از کفش گرفتیم و خوردیم سه چار جام

و نسک در چه منقض از دست مار دست
بگذاردم چه دوست بجاگ نزار دست
در وقت سپرم دهر از روز کار دست
خود ابر چشمه چون شدم از خار دست
در کنج غم نوبوسر از چهر بار دست
شسته بچون دیده ز جان نکار دست
کوتاه کرده از می و از سیکار دست
باری کش اشانت کیسور بار دست
طبال شب نکرده بطبل استوار دست
غوی کرده ز د بکلفه در آن نکار دست
لوزان مذاصطرا بدل از خار دست
رسمت پیش روی برد شمسار دست
جای کشید وز دین سوکار دست
آسان بهم نمیدهد ای هوسیار دست
بوسیدمش نقشه سخن بکند بار دست
تا از خلق وصل ز جامی سه چار دست

کف زلف و عده شب روش چون گذشت
بس در سانه رفت سخنها و عاقبت
از آنکه دید چون نره ام تو زیاریم
کف کسوف که پیش تو ام کوبه ات چو
دارم دل ز دست تو بگریز نامه آه
در سینه دل ز دست تو ام بی طبع مدام
و آری ز مهر دست بر آتش چه گویند
از دست تو صدم ز چه گینا نه ستی
تو خستیم چو نامه ز قاصد کنون و هم
ای رو بغیر کرده بگردان ز بغیر روی
از آه عاشقان بورت سر نه چشم
بر نماند ز چاه ذوق خالی غریب
که عارضت نه چند نماید بجا چشم
بودت دل زین با مید تو دست و من
آید غم بودن ز شمار تو در شمار
در وادی فراق تمامی شاخ گل مرا

کفم میرس حال دل ازین مدار دست
بهر درد او کوبه بلا اختیار دست
کربان نهاد بر مژه اشکبار دست
کفتم ز کوبه نیت بر بار بهار دست
چون از غوان مزن بلبم ز بهار دست
گوینت با درت ز من اینک بهار دست
ازین که شد ز سوز دم و افکار دست
چند آید بپوشش از اعتدال دست
شرح آنچه از نوشن آن شد فکار دست
ای برده دل ز دست ز دل مدار دست
از غنچه استان بودت در کنار دست
ز دبار باران رسن مشکبار دست
کرد اعنت نیکو نماید بجا دست
بر دوشتم از آن دل آسیدوار دست
بگرد وجود من تو بر روز شمار دست
از غارهای کشته فکار و ز غار دست

شلفه هر از کم طلا از بلخ دل مگر
از دست رفته کار جهان ز دست تو
نا سوده روی خاک ز جورت هر آرز
کفاله دشمنان بکینند و در من
بیلای خرابه همچون کشت شتر
کفتم که خود بکوی چه سازم باین کوه
کفالت چاه انصاف زرد کوه
کفتم کون چه چاه که اسال بیم مرا
کفاله بصر کوش که خضر چه نیت
کفتم بجا عشق ندیدم ز صبر پای
ساقه قلع نمیدهد امر ز چون کفتم
کفاله اگر ز زور و زور و صبر عافری
داری کن چو زور و زور زور دست
کفتم بجا شعر مرا میدی فریب
دستم در دست سخن امروز کومه است
کشته به بجز نظم جهان انگنم بگو

بر طاق عشق ندارد بهار دست
ز بهار از جفای سپهران مدار دست
بگرفته ساق عشق ز دست بهار دست
پوسته برد دست زوی حلقه دار دست
محل کشتن گشندش اگر از چهار دست
نرفته بار را بجهان غیر بار دست
باز در تاشی همه ما ز بار دست
از زور و زور به نیت چه از بار دست
بشنو زین بدل در روز گذار دست
با شیخ اشین شنیدم ز غار دست
فردا بر عیشه چون قدم از غار دست
کومه ز دامن سخن آفر مدار دست
داری ز کج دل چو ز غبار دست
در راه رشاعی رودم چون بجا دست
وقت خوشم نداد چو در این دبار دست
چون موج غم بهم دهد از هر کجا دست

شلفه

شلی

۱۵ باشد حال نظم نشان فراغ حال
نزد صل و لبر که مدت آورد دل
نه صاحب فری که گذارم سرش پای
چهاره می که گذارم در روز کار
منت کشم ز منت شاد کند خلق
کوتاه کرد دستم از آسمان خوشم
با این همه خصومت که چون گرفته
بدرت دست مطرب کاشتا بود
بلدت دست ساقی است و مهر بان
بلدت دست دهر که شوخ و دلنواز
بلدت دست عهد که در دستش
کرامتی بدست کنون دیده کفایت
بای طلب بدامن غارت شیدی
بس چندی بر غم غلت سگانه نظم
کفای حریفه مهره بشد در نظم
در کار نظم پیش من این عذر که

ازین که نیست جمع جو صم مدارد
از دست که آورش در کن ردت
گیرد کنم چو که هر جش شمارد
رفته ز دست کارم و مانده ز کار د
بر غم غم اگر ز غم روز کار د
چون پیش او در از غم دم ز کار د
بودی اگر بجای دستم چهار دست
کاهی بر قصه بایش کاهی بخار د
گوگردم ز ساز که هر شمار د
کو آورد ز دستم در کنار د
کو را بود عهد و وفا استوار د
بکستی ز کار جهان مردوار د
شاید کشیدی از سر می روز کار د
تا بوسدم نظمی به اختیار د
من نیز انقدر بودم در خار د
داری اگر بدامن عشق استوار د

در سوسی که کلی مدد و سر کشد
پوشد دخت جامه ز شکار کون و شاخ
آیند دسته دسته حریفان بسیر کل
که ستر جو ز غم آس بر شیم است
در پای گل نشین و گلش پوسد و با
مطرب سب است بعل و ساقی است کل
همدم می که انچه بدو کس رسد
کفتم چو همزمان نبود بسته به زبان
کفایت را چو بسیل طبع طراز سنج
نشین خوش تا ز مدح سپهبدان
کفتم که از چه طرز سخن دل کشاید
دیدم باغ نظم درخت طایه کس
دست کمال دسته طایسته زان درخت
دان کل بود قصیده یکن تازه
در راه در بهی خفته از دست و از شمار
بلد است کل تو نیز تیره تازه زان میند

۱۶ کرد نهاد کان عین را بهار دست
آرد در آستین خنجر به بخار دست
بر هم دهد چو سینه این مرغزار دست
بنود بهم نزن ز غم روز کار دست
بر روی سینه خنجر پوسد آرد دست
من دلبرت کرده ز خون در کنار دست
مشکل دهر بجان تو در روز کار دست
بدرت نیست می زود زان بخار دست
بر دست از غم و سستی دوزخ آرد دست
باید بر این کرده ملامت فار دست
کفایت بودش مرا کو توار دست
تا این دش نیایند بر شاخار دست
کام بدست دست بدت از هزار دست
کش وقت دسته بستن کرد و شمار دست
حیف است باشدت تهر از آن شمار دست
کز دست با زنی بخور ز غم خار دست

خطی

کفتم که دست مرا دست از کف
 من بکمال می ندم بکمال
 کف کمال که کهن میل است لیک
 از سحر خانه تو عجب نیست که کمال
 از جاده زان فلک دیدی بحر ایف
 کفتم که کیت در فریغ من فقیر
 یعنی عا عالم اعلا که در ازل
 ای زبورت دست تو از آسمان است
 مبعوث شد همان برسات چو مصطفی
 خورشید رسول خدا ختم انبیا
 بودت چو بر فراز سر و کرد جانین
 نیک و در صحابه یکایک به جمعیت
 برت چون ز نخل خلافت کل خلاف
 بپار آله بای بدوش گذارشته
 بر جوش او که بار نهاد در غیب نیست
 چنان خاست فتح قلعه خیمه رسول داد

کرونی کمال را بود اندر کنار دست
 کوه اوقیت پنجه مرا خود کنار دست
 در نامه نیستش بنوا جمع زار دست
 در سستین بجز کشد زان خطار دست
 رستم چگونه یافت با خند بار دست
 کف کف ز بقاعه در الفقار دست
 خوانش نمی برادر و پروردگار دست
 دی دستیکه هر که شد او را ز کار دست
 دادی بدت او تو تخت آشکار دست
 روز غدیر کرد ترا در کنار دست
 دادت بکلم حق بصفا در کنار دست
 دادند به سخن زمین و بسیار دست
 آرات این زحل سروان زو بخار دست
 کردت که سگتین بت ز زمار دست
 کردت کردت بدامن عری استار دست
 جمعیت سپاه با حصار دست

کروی ز قلعه قلع سگت در کن
 چون بر سر بر عدل دبی تکیه روز حکم
 نه نیز نه ملک بران غالی جنگ
 نه با زار اسبیه بجز نریز صید چشم
 از طوق حکم تو نبود عهد بان نری
 از کبریت دست تو زد که بدانت
 روز و غا معرکه چون شناسا کنی
 هم تضررت چو خورشید باز زهای سم
 هم بندت چو نیزه کف از ز سپهر
 خورشید ترا ستاره بلندت وز نه جنت
 بود بود ز آب کله کوز شیخ تو
 بود بر خشت بگرش از تبر و کاف
 خصمت که از هوا برش خاک تیره بار
 اندیشه ات ز پیش آب و ز باد و خاک
 هم میغشا ز آتش فتنه ز آب تیغ
 هم سیدی بیاد علم خاک معرکه

آن در کش از کوه است هزار دست
 دادت در اختیار چو پروردگار دست
 نه مهر و عقاب بزلف خفا دست
 نه شیر را خضاب بچون شکار دست
 کش شد بگردن همه کس استوار دست
 بر پشت بسته خصم ترا روز کار دست
 بر نیزه دغان زمین و پادشاه دست
 در افلاک از اندر کبریا غبار دست
 بر دامن زمین زنده از انکار دست
 خود بای بر سگد بسا کس سوار دست
 که جهان پشت خصم تو زان چو بار دست
 در کوزت اسخون بخت خصم از دست
 از آب تیغ چون شودش شعله بار دست
 در روز کین دهنده هم هر چهار دست
 کان قطره آبروات بختی شرار دست
 کان سر فرزند است باین خاک دست

کدر

عقلی
 فنی

بیت اذان ز صفت برضا و بدشان
 بس دستها کشند و لیران باستین
 بر ساعد سنانست بود مهر و مهره سوار
 در روز رزم و بزم بود دست دست تو
 چو شد بجای آب زهر چشمه زرناب
 هر که برون زفته ز دست تو اختیار
 مبود چشم در ره سایل ز خاشاک
 از شوق جو صبر نبودت که در بر کویع
 دادی ز دست خاتم دل از دستیر چشم
 در جنت ارج برین گشته نوله زیر شیخ
 تا که خلیل سان نهند اندر بهشت پای
 بر پای حاجت زده خور بوسه بار
 ای بر خلد سینه کوشیدان خدای
 گیری بدست جام خور آن آب روح بخش
 خرمی که مانده بازجوی شرم در کلم
 آن روز جرم منسخر لطف خویش بن

گذشت موسی است ترا یاد کار دست
 چون ز آستین گشته نصف کار زار دست
 بازی اگر بازی روح ایوار دست
 تا که شگاف تیغ و مصحف کار دست
 جودت زنده چو بگر کوب بر دست
 جز وقت جودت شده بد اختیار دست
 تا آمد و بر آمدت از اضطرار دست
 سر ز دست کرده کیرش از شهر بار دست
 آوردش بدست دل از غلگار دست
 در خون رخ او چو آب کینی از شکر بار دست
 رضوان ظلمت دار گذارد بنار دست
 بر سینه اش بسا دهند روز بار دست
 گت داده در بهشت بران چشمه بار دست
 بدست گیر در طرفه صد مهر از دست
 سازد بلند نشسته از مهر کنار دست
 بسند کوهتم ز کوم زینهار دست

آله دولت ز غصه چو شمشیر زار
 از دست چار غصه در بهشت آسمان سال
 خنید صبح و چشم کو اگر گشت از اندک
 تا از غم سحاب نماید شکوفه چشم
 در گل گشته عدوی ترا هر دی آستین
 دو کوی صبح است و بیل نغمه خوانست
 زمین از رنگ لاله لعل پوش است
 تخم چشمش تا وقتیکه دیدم
 چنان شد از شمشیر عطر پرورد
 ندانم از کجا این گلشن آمد
 سن این بوز کل نشیده بودم
 بدینال نسیم افدام از شوق
 نسیم بود تا با غنی جو دیدم
 صخره سکن و فرخنده مادی
 همانا باغ خلعت و زینبهره

در زن ز جهان بدامن آل برار دست
 بشو کوش ز درین شست دهمار دست
 مان در میان وقت دعا شد برار دست
 تا پیش شتاب کشاید چهار دست
 بر کل رسیده و آله ترا هر چهار دست

وله قصیده در مدح میرزا عبد الوهاب

ز حسن کل نزارش و آستانست
 هموار بوی گل عنبر نشان است
 نسیم صمیم و اسن گشت از است
 که بندای مشام عطر روان است
 نسیم صبح کانیس از رخان است
 همانا بوی گل نه بوی جان است
 که منم از کجا این گلستانست
 نه باغست این بهشت جاودار است
 چه دلکش منزل و خرم مکان است
 زینش آب ط پر نیانست

خطی در ف...

۱۶
دیده سبزه و بر روی سبزه
درخانش ز درنگار تک میوه
بزی هر درختی نیک بختی
سیان باغ از سر و صوبه
سقا الله آب شیرین و کولارا
نشان پاک جوی چه جوی
ز عکس کا سمان افکنده دروی
بل کفتم غم از جان برد این باغ
دل کف این سخن از باغبان پرس
نشان باغبان جسم ز دل کف
نکاحم چون بخضر افتاد کفتم
چه باغست این که آتش سبیل آ
چه باغست این که باوش عطر نیرت
چه باغست اینکه عثمان داده آتش
چه باغست اینکه چون مینور ضوآن
چه باغست اینکه چون شکر خسرو

کلمات و لاله ات و از غواست
مکمل چون درفش کاویانست
نشسته زان درخش سایه بانست
جایبان و جوی در میان است
که در وصفش زبان غیب الیاست
که از سر چشمه کوثر روانست
عیان از یک زمین و آسمانست
مگر این باغ بدون زمین جهان است
که او آگاه ازین راز نهان است
که اینک خضر اینجا با سبان است
که ای کت راز نهان عیان است
چه باغست این که خاکش زعفرانست
چه باغست اینکه آتش درخشان است
چه باغست اینکه جوش با سبان است
مقبش را حیره جاودانست
مقام عشرت شیرین لبان است

بگفت اینجا مینورده شکوت
خجسته بنده داور آداب
بند اضر ضد بوی کز غنبدی
جهان داور امیری کز نگویند
بگاه لطف چون ابر بهارست
کفیل خدمتش بر ناپهراست
ولایت کلمش و لطفش سجااست
ز صاف کهر و زینت پاک
صحیح است آنچه او را در خیال است
چه هر نومید از د امیدوار است
جهان که خصم باش او چه دار است
ز خلقش کا صفهان پت السور است
ز غمازی که نسل روزگار است
دلگوش کند خلق کفیل است
بروز او را شمار بارگاه است
جواهر آنچه ناممغم زمین است

بما یون باغ مخدوم جهان است
که در آرای دیار اصفهان است
زین استانش آسمان است
بوصفش هر چه گویم پیش از آن
بگاه قهر چون برق بیان است
زین منتش پرو چو آن است
رعیت کله و حفظش شبان است
ز بس روشن دل در روشن روانست
یقین است آنچه او را در گمان است
چه هر ناکامی از وی کامر است
فلک کو کینه دوز او مهر بانست
ز عدلش کا صفهان دارالامانست
ز ناسازی که کار آسمان است
غنی گردد کند عدلش ضمان است
شب او را چراغ آستان است
کواکب آنچه ناهست آسمان است

تفسیر

۱۷ بجهده نش کز بخت فیروز
نه جان غیر بر طمانه سیخ است
نه کسی جز خلف محبوبان بریشان
تا لا اله الا الله لب فرزند زهرا
خون شد با نسب او را حسب نیز
مجا صاحب مخلص نواز را
صفهان باغ داسان تو باران -
تو با خلق خدا چون مهر با ناله
ز نام بسته شک دل اکنون است
تذرو کلشن قدسم در روزیت
ندارم سگوه از سستی کشته
غنی از هیچ راهم نیست در دل
که این موسم که از تاثیر عدالت
ترا با درستان دایم دین باغ
بود کسره مهده عیش و قافل
نه خندم منم کز آبادی این ملک

ز نامه شاه و طغش شادمان است
نه جسی فر صراحی خون فشان است
نه کسی جز چشم جوان نازوان است
بنام ایزد حسب نر شیروان است
مگر سعیدین راهیم قران است
که بر پرورد جوان ملک روان است
صفهان جسم و فرمان تو جان است
خدای خلق بایت مهر بان است
قلم راز و لم را تر جان است
که بایم بسته این خاکدان است
همارا قوت غالب استخوان است
ولم بر طبعم این سینه کران است
صفهان رشک کز در جان است
که حمد الله امین از خزان است
که چون من طبعی به سیمان است
بجهده نشت به خامان است

الاتا در صدف خشنده لؤلؤ است
شکست از کوه اورا در راه بادا
وله هو القصد در شکایت و زکار
منم که کرد غنک گشت زنگیم حصاد
مرا پدید بود آن ما در این که میشنوند
در زین شوند کس چگونه بشمارم
هم آن بخون دلم داد از ستم عادت
هم آن دل از وطنم کند با بی نالان
ز حضرت و طعم دل ز غرقت عین
اگر بجانه نشینم نه بوریات نه پوست
بجاک غریم از دل غبار غم نبرد
دل گرفته مرغ اسپر از سینه کله
بلکشن و طعم نیز شلفد خاطر
که بیجا که بر او زلف بسته زلا نفس
چقدر گویم کا و درک از وطن گشتم
در گزین من نیم آنکس که بد بس ز بخت

الاتا در چمن سرد جهان است
که گوید بیخ عمرت به خزان است
منم که در او زین خاک مستقیم بر باد
اگر از آن کنم افغان و کرا زین فریاد
سکایتی که نهایت نزار و دش نهاد
هم این بشیر غم که در ز جفا مستعاد
هم این بغیر غم افکنده باد با ناله
چنانکه در وطنم جان ز جور اهل فساد
و کز رحیل گویم نه راهی است و نه زاد
تجفزه آوردم بویله از وطن گریاد
شینه بوی کل از زخمه نفس بشاد
بوسل مهنفان از جفای اهل عناد
زخم دل کشتی از خنده سر بر می نهاد
جز اینکه اخرم از چشم آسمان نهاد
کشم بجای و کز خفت تا نوم دل د

تعلی

خداي داغدان كو چو منج بود نشد
 كو چو هست بخوايش ز در سان و تن
 كنند قصدن اخوان چو از راه نيزند
 و هم باي منج نيز مردشان دم تنوع
 منم كه جان و تنم زانند آه شده حاضر
 چه اشكش خار و چه فاك سوخته غبار
 چو آسمان بود از راه آه منج نيبا
 بنسبت بود افزون ز اخوان و اسرار
 نيرسد چو بفرماي رسد هر دو در
 فغان كه طالع ايت و باز بايد بود
 بكار خوش شب روز مانده حيرانم
 او ز من جهانم شمار از حيوان
 از من چه بود كه به بهره داردم كرم
 بنم و هر كه به صد منبري كنيه ز غم
 جگر خورم كه نه خار از شكر خاليت
 بنم امير كه روزي كشم چو منج بسنج

ز چو فائد ياران كه بر نشان رسد
 نكند دل كرا ز فتنه ز رحمت
 كند چاه بر اجم چو از طريق عباد
 چنانكه رستم از ان نيز داد مزد و عباد
 چو اشك از غم آب و چو خاك از دم باد
 چه آب كز به نوح و چه باد صحر عباد
 فضا رسند و داغش دهد ز اخضر باد
 كالون از عشرت و مات از آحاد
 از نيكي خلق بفرماي دارم از فر باد
 غمناك ز محنت اعدا و رحمت حصاد
 كه به كمال تو ز من كسي نزارد باد
 و كبريات نطق از بشركني تعداد
 هم از ناي نبات و هم از نبات حاد
 بصدور حكيمه بر جاي صاحب اين عباد
 ورق دردم كه مدادم نميكند امداد
 شيش ز سوه نمان ز فلك رود فر باد

بنم ز بر كبر و پشم لباس و آد بران
 نه و البم كه دهم عرض كنج يا بشكر
 بنم كدام نوم خاك و ب ز انش جمع
 بنم طبیب كه ناچار هر كس سياسي
 راييم از لطف آن ز در به بنجه محكم
 نه قاضيم كه با سید رشوه بنشينم
 كه در میان در هم كشد سخی بطلاق
 نه شسته ام كه ز من بر سوز زندان سنگ
 نه ساقيم كه كشد كه پاله ز كغم
 چرا كه نيت كسون كاه سر خون ز نذر
 نه مطربم كه با ولا ز رود و نغمه عود
 چرا كه نيت كسون محمد كه همچون پاد
 نه ز اهدم كه بحجاب از طبع شاد روز
 نه صوفيم كه كنم و عهدا كرم بدر چند
 نه تا حرم كه كشم نامة زير بار و روم
 نه كاسيم كه بنم در سر بنجه ساز دهم

41
 كرا از امير رود برستم كشت پيدا
 نه طلا غنيم كه كنم غم فتنه يا افاد
 بنجانم كه دهم كاه بود دهم بر باد
 شوم سلقه از آرزو خلق در پنج عباد
 كشم از كس اين خون بنشتر فولاد
 مدام چشم بره تا لذين رسم مبراد
 كه در سان در يكدل رسد مدم بيفاد
 نه بشردم كه بوم زرز مخزن شده اد
 كدا نياورد از روزگار خسرو ياد
 كه كانه و هميش كيشه تو اند دارد
 كنم بزم طرب روح با در بديار
 او ز من شونو نامنه كند فر ياد
 دعا كنم كه بود عمر عمر و ز بيد ز ياد
 زنده دم ز ارادت مكر رسم مبراد
 ز پنج سوز صفهان ز در سوز ننداد
 كهي ز سيم و زرد كه ز انين و فولاد

خطی

سواد و تاج که تا زن شناسم زرد کو
 زخم دم از سخن اما چه سود شناسم
 بویه باد بنان سیاه فامه اگر
 نیم ز ابل سهر چون ظهیر تا گویم
 و لایه را غم از دست درستان درام
 ستم ظریف حریفان منج غم کوبند
 صبور باش که زنده کاران اصلا
 کنون که لقمه بون است در فقه پنهان
 که من خودم و بوند سوسه نوشی آبا
 دو که از طرزه کویم غنیمت دان
 مرا که با هر بخورش مقام قسم
 چه بود از نیکه سپیل است با ده شیراز
 دو که یک از طرزه کویم با شای عین
 مرا که تیر شربله چشاندم ز جمیم
 چه بود از نیکه بود آب سرد در بهین
 دو که یک از طرزه کویم که خوشدل با سر

سنان و بیخ که تا مرد داندم حداد
 سواد را ز باض و باضی راز سواد
 کند ز مدح بران و ز بجز بنگان یاد
 مر از دست نهر تا ز خورشین فریاد
 که هر یک بد که لونه دارد دم نماند
 یک ز مهر دو فای یک ز نظر و عساد
 بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد
 سن ازین چه رسید در مرالذان چه کشاد
 که من نباشم و پند طله پوشی اولاد
 که خوش میگذرانند درستان جواد
 مرا که بال تشنه رویم کوفه فساد
 چه بود از نیکه در دست دلمه در خداد
 که چون غنی سوی از عهد فقر نار یاد
 مرا که دی غم تنم تنم شادم بر یاد
 چه بود از نیکه شود خاک کوم در مراد
 بنظم نغمه منال از سپهر بله بنیاد

در هر با به نعت و شاعر کفتم
 بی عطای دل از آدگان جم آیین
 و لا ز بخت بدین درین زمانه نماند
 نه مرد در کلبه پایش سر تو انم سود
 زمانه این که از اهل زمانه نبرسد
 که از قصیده فرستم بخبر و کسیر
 ز نسبت طعم بر دل آن زند نشتر
 خد ز نسبت این عیب عارفانه
 کمال جود و طبع که بیت این نسبت
 هزار خاتم اندر جگر خلیفه و فغان
 مرا که جنس غایب شد درین بازار
 بغیرین که ز کلبه نهر رخم زرد دست
 بود ز سیله استاد سخن روی خلق
 ز روز زادن من چشم زلال صبح کفقت
 شب غاف نخسبند ازین خیال عروس
 وحید عصم و چون غزله این کوایم

کزان شاعر اگر بهر و یافت مند ستاد
 یک مویا که بریزد آنگان حور شراد
 یک از آن که در لرا کند کس از درشاد
 نه و لبر که بدستش زلمه تو انم داد
 ز بد کمانه ایشان نذارم استعداد
 دو که غزل بنویسم بد لبر نوشتاد
 به نعت هر قسم خاطر این کند تا
 که جود شد پدر آموزد عشق در زراد
 خیال عشق در بوس ابله است این استاد
 که نخن یلیم عقده ز دل کشاد
 درد کان چه کیم ایم با این سماع کاد
 چه کل رخ همه کس سرخ شد که زرد مساد
 ستم که کرد در غم زرد سیله استاد
 بشوق آنکه قبول قدم و لا نصناد
 که روز زوجه خیال است در دل دانا
 که شرم این سخنم غم زهره برین داد

تعلی
 []

سر بر تپستان دل ندارد چرخ
منم که در همه ملک عراق معروضم
وطن بهشت و منم آدم و ولد آن آدم
زده ستار اریل وطن عجب دارم
اگر چه بیشتر مردم زهردمان اصل
اگر چه بچیک از صبحتم بنید طول
اگر چه اصل مرا قایلند از بد خو
مرا غیب پسندند و خود مقیم وطن
تفان که سر زشم میکنند که من
حکایت منم در آن چستان بلا اقصا
که بهر کسبش می کنند بال سما
ولا زبست همت از آن کرده یک
عجبت آنکه گویش کنند از بنده
بفرستم تو شد نامه دین سهل است
در آن دیار که آباد باد هر فلک
بغیر نصر و سرای منم و قیسه من

دگر چنین دگر آن را چه بود از استیلا
ولا بود وطنم اصفهان که باد آباد
که خورد کندم در آن ز کله بر آن فساد
که با نهایت بار و با کمال و داد
که باک گوهر دریا کرد و باک نهاد
نندیده و نشینده ز من نفاق و فساد
دگر چه وصل مرا مایلند از رود و داد
مرا اسیر گذارند و خود ز قید آزاد
پشت کش دل رفته ام بسیر جاد
بود حکایت آن قوم رحیم داده جاد
که تا دهند از دوزخیت کلاه قباد
دگر ز بید بود با لاله او نیارد یاد
که خود رود بتفریح به شیان خاد
بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
خراب کرد بیخ خانه باز کرد آباد
که خود به تیشه پدید کندش از بنیاد

نماند داد من آن خانه را عیال را
چه قصر تا که بهر یک نشستی از شیرین
هر از قصر و بهر یک هر از نفس بدیع
بهر یک امر کرده عمر با بهشت ط
نشسته بود بهر یک محبت در بانان
فدا در خشم با یوان آنکس از افسوس
لوی رخنه با یوان فداشان که زمین
در بیخ چشم نداده حصار منظرشان
زبان ندارد ای کاش داشت تا سلفت
زدانش و زرای این باک و نسب
که داده غاشبه پریش اصف و کجی
ز طلق آنان خاشاکش شمس دین و حمید
ز خوان نمستان خود بود در آن که بی
ز خوشی هلاکت آفتدل کسرتان که بی
ز جو دو داد گرم پیشکان عمل این
هم از عدالتش ان گشته ظلمان مظلوم

ز کین سنا بباب و ز خشم داد جاد
سرای خسرو بود بر زرقش از یاد
کشته خانه از رنگ ماله و هزاراد
بهر یک دوز را بوده سالها بمراد
نداده در سلیمان بسته رلا جاد
که بر روان فلکشان ز هم خنده فاد
ز جو ریح مشعبد من بشکوه کشاد
که تا زیاری کردی بداریم امداد
فانها که زیاران رخنه دارد یاد
ز صورت امرای گزین تو که ترا داد
ر بوده طایفه از فرق ارد شیر و قباد
ز شیخ ایشان هم پیشی فارم و گشواد
سکمان در کاشان به زگر بهار زیاد
خران از خوششان به ز صفا جاد
که روح قائم و نویسر وان از ایشان شاد
هم از سخاوتشان گشته ندکان آزاد

نماند

شکلی

ز نونظان سهرنگ که روز دشب انجا
ز طرخان شکر ب ز صبح و شام انجا
چو اچو بر نگریم بران قصور خراب
که رفته خانه خدایان و بایدیم دیدن
بیاورفته کل بسود و خوار روی سبز
چو یاد آورم از بهر همدمان انجا
تسلی که بمن در میان دهند اینست
اگر بوسه تو گرفت رنگ آبادی
من از خانه انقصوم در غوش آیم
امید من چه آفت دهرت و خوابه بود
لکن خرابه خود خود کنیم ز نو تعمیر
دران خرابه ز نو طرح باغی اندازم
بعضی باغ نشانیم هر دو بجوی چو آب
قرنفل و گل و نسیرین دلا که و سنبل
نرد و طوطی و قمر حمام و بلبل و سار
غزل ساری و سخن کوی و نغمه سنج حکام

بروی هم در صحبت گداده با دل شاد
بر آید چشمه خم داده خاک غم بر باد
چرا چو جغد تا لم بران خواب آباد
دران محله که از بوستان نشان میداد
بریده بلبل و قمر ز نزع در فرمایو
بناله آیم و چون ز لکنم خان بنیاد
که این خرابه که آبادیش تراست مراد
پس از تو دیگر از زهر خود گند آباد
که ای کرده ملامت شمار جو در نهاده
که این در روزی که هستم چه بخت مفاد
نهیم جو سوی وطن دور غم اهل عناد
که هر که بیندش از باغ خلد نارد یابد
بطرف جوی نشانیم و زو باغ چو باد
چهار دو عروس سرد صند بر دستشاد
بسیخ سرد و کل از دام و از نفس آزاد
ترانه ساز و نواز جوان صغیر زن براد

چو آن طحان شود آباد از غنایان
من و جوس در دل آزرده که یارینند
و که هر کس خفا که درین جهان گردد
و که برای معاش آن زمان چو ناچارست
چو جی مثل زمانه ز مرغ نیافت نظام
بمائی همت منز جا بهیج قصر نگرند
بر آنکه غم ز غم آخرت چو شد دنیا
اگر مرا هم شاه بنشیند زمان باشد
کنم شیر باغی که هست بر در ششم
بجا که دانه فشانم کنم باین امید
و هم چشمه چشم خود آبش از چشم
سودید ز هر دانه بخت بسیل تر
و هر خدا برکت چون بدانه بدانت
جهان بان همه که قوت ساینده برند
و دلال از هر طرف بقیه شوی است و بود
بیا چو از دیوان شهنش مساف کنند

کنم مصاحبت در میان پاک نوما
بوصل هم گذرانیم روز کارشاد
هزار بار خراب و هزار بار آباد
مداخله که باشند همدمان بجزاد
چو چکی کار جهان را زین کره کشاد
که هم ز شیطا دل رویشان ننهاد
کنم ز محبت در الجلال استمداد
دران زمین که بمن بازمانده از حداد
بود ز سیل کرانتر که کشند حداد
که از دم کند از احتیاج زاد از زاد
که کس خود در جو بر روی من کشاد
و که غنایت از د بود و مفاد
بیاگر سنده که میرش کنم بوقت حصاد
چو کم کنند چو کرد آفرید کار زیاد
زهر و زاری ارداع و خواری حصاد
بیا خیانت و بقان خدایش هر که داند

سخن

ازین در راه الرضا ظم سباید
ره عراق عرب کیم از عراق عجم
چو اگر من یک جره آب سیر اجم
دگر چه بهتر ازین کاغذ ان مجسمه زمین
رخ نیاز عالم برستان و شاه
هم آن سپهر نجوم کمال چو آب
هم آن چو احمد محراب باعث تکوین
بعلم دین علما خواسته از ان تسلیم
هم آن چو صبح کند در میان اعدا
دگر زمره حشمان و لطف این زرسد
کوسینه جا کرایان آن یگان اقطاب
دلیل حضرت آن مادی طریق حضور
کنم ستایش آن را خلاصه اذکار
هم آن ز سرگشته آرام بخش این ز شمش
امام عظیم آن این بود امام هشم
یک پدر بود آن یک پسر امامی را

نه از زمین کند افغان نه از آسمان فریاد
ردم ازین ده دیران بقطه آباد
چه زنده رود صفهان چه جلوه بغداد
بصبح و شام چه مهر و چه زردی و داد
تخت موسی کاظم دگر تقی جواد
هم این محیط لال جلال چون اجداد
هم این چو حیدر کور علت اچکاد
بحکم حق حکما بافته ازین ارشاد
هم این چو ربط دهد در میان اعدا
زبان باش از تاب و ضرر کجا که از باد
کینه خادم درگاه این بدل او تاد
مقیم سده این سالن سرای سداد
کنم نیایش این را ضمیمه او راد
هم این ز مبداه ام آگاه سازد آن نوحاد
الراحمه انا عشر کنی تعداد
که داده آهوا بشده جد از اولاد

چو کشت صید از دست باوری مردم
غریب خاک خراسان حسب اهل عراق
فزون ازین توان داد در سر آذر
از چه ملک زبان آدمم بگمده
ولایت کج آلی نبی از ان پیش است
شوند اگر چه ملک کاتب و فکده
بیخ من نبود که چه آن متاع نفس
که هر که ملک سلیمانیش بود داند
همیشه تا کند از در جم حکایت جام
شوند اعدای آن از خار سر غلغله

بضای دی آزاد است خست صیاد
که ولد و ولدش هر چه خسته در بغداد
بخادمان سرای نامه اجماد
بود زبان درازش که گویش مساد
که از شهر ابریک را کس کند تعداد
شوند اگر چه در حشمان قلم بکار داد
که هدیه گویم و خوانم و لا ازین شاد
که غمگرا نبود تخفیه فرج جاح و راد
همیشه تا بد آینه از سلسله ریاد
بودند اجبه این از صفای خاطر شاد

تصیبه در مدح ابوالفتح خان زند

یکانه که ز حکمت نظام هر ران داد
تخت آینه بهر دین خود خواست
بعقل آینه و اولاد عالم خواند
ز مرتبطه بجا هشتین ایوان
ز هفت نظر دیگر بهفت سیاه

بند زند بکل بویگان نور جان دلو
قرار کار بخلق سرای اسکان داد
بعرش پایه بالان نه ایوان داد
ضیا سغله اشرفان تابان داد
مخچه خمر از ماه تا کیوان داد

تغلی

بخت و بخت و بخت ملک لباس وجود
پس آنکه از پند ایجاد ممکنات جهان
بعللم نزل کا رعبله عالم را
ز صفت از لاله اجمالت اربعه را
بدید کرد نبات و جهاد از صفت
شجر تریخ دیو و سب روح پرورد رحمت
نظا تا کن که چه خاصیت چه منفعت است
کلی که این دم و اذنه بجای دشت رسید
هم این از ان دم جان بخش مهر پر جهان
هم آن از ان غم و دلکش بار زینت و مهر
وین در آینه چون آن صفا که خورشید بند
نمید و طبقات صفوف حیوانه
انانی که شناسایش عبارت از دست
یا پند که ز سر ارغش آکا میند
با دلی که ز صهار معرفت مستند
بخسروان که شبان رعیت از عدلهند

ز فرط رحمت و از کمال احسان داد
ز جو درون باز در چهار ارکان داد
از آب و آتش و لزه باد خاک سامان داد
باشنا آبابی سبب فرمان داد
وزان در رونق صحرا و زینت کان داد
حجر ز بر صید و با قوت و لعل خشان داد
که او با دشت شمال به ابر نیسان داد
کلی که آن غم صاف به بحر عمان داد
چمن عین سخن در دهنه و ضنه ریگان داد
صدف صدف که در زنده رشته بر جان داد
زلزال صاف جات از کرم بحیوان داد
ز عشق چون اثر آنم که جمله را جان داد
چو عشق دید در آن بنوع انسان داد
علاقه بد و نیک جهان بیرون داد
شراب از خم تحقیق و جام عرفان داد
بکف ز نیره فولاد چوب چوبان داد

بسا کنان خرابات و آد ستره
بسا لکان که زه عشق او می سپرند
تا که الله از ان مالک ممالک خود
کلی سیر سلیمان بدوش باد کشند
سید با ز عنان سکنند از ظلمت
در تاج و تندی متاع را در دهر
در طایر تماثل جنح را در شهر
دلیل قدرش این پس بود که اضر نور
کواه رحمتش این پس بود که کشته این
عشوقش باشی دلجا جاره کرده کبر مست
بکلم عقل سلیمان چو عالم است حکیم
یک بگویند میخانه جام با ده گرفت
باین دکان چه عجب از ناند است و عجب
خدای داند و آن کس خدار کرد آگاه
بشیخ شهر فقیری ز جوع بر دیناه
نزار سسکه بر سیدش از سابل و کلف

که کوشمال حکیمان ملک یونان داد
لب خموش و دل شک و چشم حیران داد
که کلام اهل جهان از کله و سلطان داد
کلی بود سر بر از کف سلیمان داد
بخضر جام لب لب ز کجیوان داد
یک بود حواله یک بخبران داد
یک بقصر شهبان جای یک پیران داد
ز مهر گرفت و کجور شد داد و آستان داد
ز شنه گرفت بد بر پیش او و از زبان داد
مکوه از فلان بستند و به جهان داد
ز حکمت آنچه هر کس ضرور دید آن داد
یک بصفه سجد صلدر ایمان داد
اگر نوب جان یاد معبد نیران داد
که هر چه داد و هر کس عدل و احسان داد
باین امید که از خود خواهدش خوان داد
که کز جواب نکوهه نایب است نام داد

بسا کنان

تخلی

نداشت حال بد دل و آن فقیر و شیخ غیور
 عجب که با همه امانت این نینداست
 من دلمایست آستان بر مغان
 غرض جو باعث ایجاد این همان است
 ز حسن و عشق هر گوشه فنون آنگفت
 ز نور حسن رخ شیخ اشکارا فروخت
 بس در جلوه تو خفی ایضا چه فسر یاد
 بخوابی بدر از صلب لطفه آنگفت
 در آن صدف چو شد آن لطفه منعقد
 چو غنچه بر درش کن بخون دل دادش
 بشکر دهن نوشند شیرینیش
 چو رفته رفته بسروش خرام ناز آخوست
 ز سر به اش چو غزالان توخ فایز کرد
 بفتح شکرین دهر ز کس نگرانش
 بلعل کم سخنش شوق خنده داد آفقد
 که گاه خنده چو چکان بلعل نویسن بست

بروایش و دانش نداد تا جان داد
 که حق بدینده ندر روزی بشرط ایمان داد
 که جام می بگفت کافر و مسلمان داد
 تمام کار جهان را ز عشق سامان داد
 که شرح میدمش که چه شرح شوان داد
 ز نور عشق به پروانه داغ پنهان داد
 بگل تبسم شکرین به بیل افغان داد
 بگذر به در رحم مادرش سیلان داد
 باوز لطف تو امانت در جهان داد
 گذشت نه همه در جایش چو گل بر ایمان داد
 سفید بشیر سبیلین جاب پستان داد
 جمالت مدش آهوس خزان داد
 ز غنا اش چو گل نوشکفته نسیان داد
 تبسم دنگه اشکار و پنهان داد
 بخیج کم نکاش سیل غمزه چندان داد
 که وقت غمزه چو رخصت بخشم فغان داد

بطر خنده ز جا هر سار و دل بزد
 برای آنکه برین کند دل صحنی
 ز بهر آنکه نشاند نک بر خم و لب
 بدور غنچهش از زلف رستهها آید بخت
 زایه در آن مقوس سینه گانه ساخت
 تباوی دلبر در نازش اینچنان پوشید
 غرضی ز یور مقوش چنان آراست
 هر چه که که تنگند بر کوس پنهانها
 چو حضور راهوس آب ز ننگانه کرد
 همه مدبش جفا خواند و حرفه چو ز نوشت
 گرفت جا چو بگم غرور بر سر زین
 کلاه غنچه سیرایت دلال افراخت
 کشید خنجر میداد از زبان آنگاه
 در آن بیانه دل بنارین چو کشت آسیر
 مرا ز غیرت عشق انت منی که چو غمزه
 در نه آنچه کشیدم من از ملامت عشق

رسم غمزه به مهارت با طبع جان داد
 ز سبیل سبیل کاه کل برین داد
 ز ناز زمین ز بخش سبیلون ز نخلان داد
 ز طعم کوس و لذت کشید با چو چکان داد
 ای صد املی دلش نماند که ز مرگان داد
 که بر چین تان چین ز چین دکان داد
 کس از نظاره سرانگشتهها بدندان داد
 ره نسیم چو بر چاک آن کرمان داد
 لبش سراغ سر چاه آن ز نخلان داد
 او پیش چو را اش سوی دستان داد
 سمنه ناز میدان حسن چو لال داد
 سپاه غمزه و فوج کرشمه رسان داد
 بقفل و غارت عشاق خسته فرمان داد
 بدام زلف فکند و بدست بجران داد
 مرا ز دادن دل مشغ کرد خود جان داد
 حکایتش شوان کرد شرح شوان داد

۵۶

خطی

۲۵
هر که بار شد صاحب جنونم خوانند
و لم که عمر شدش صرف باغبان عشق
سرم که در قدمش سوده شد ز آغاز
بیا همیشه بستگی گذشت عمرش
ز شوق دست من از کار رفت و لا که بار
دل خراب من از عشق او جان پیشگر
و لا شکیستم از درد عشق نیست کس
بس است از زنی گفتگو بان در بند
در کمال ز غار طال رای میسیر
چو یونس از شکم حوت خسرو پنجم
هر آنچه در دستان بود از خزان خاک
زین چو روضه منبوت منت ایزد را
بیش کوشش بشادی کردار گانه فیض
گناه است ازین کاسمان ز نام مراد
ابوالمظفر ابو الفتح خان که از نوکت
بهین بهادر جو شکر هوش کاغذ برزم

هر که حرف زدیم نسیتم بهدیان داد
همیشه نخل وفا گشت و بار حرمان داد
در آخر افسرش از سایه معتلان داد
که دل به عهد شکن باریست همان داد
بدست منم خواند ز ناز و دلان داد
چگونه این دهه در بران خراج سلطان داد
تواند آنکه من در درد داد و درمان داد
کزین قزوق شوان ز عفت غریزان داد
کسوت که ابر ز کل زینت گلستان داد
بماند و حلیش جا بصدد ایوان داد
در بار شاه بهارش ز دل احسان داد
که باغبان این باغ ابر و سوان داد
که در خرمن بهالم ز لطف زردان داد
بدست حاجب درگاه خان بی خان داد
شکست آل مظفر ز چوب دربان داد
شکاف رخسار ز خنجر بندک سندان داد

کزین سپهبد جمید شد کاغذ برزم
هر که خوارت ز سپه زمانه نامم فتح
دل در اوقات آن داد که ز جوده شد
به دیه بود از جگر در ز کمان آورد
ز در که تو که خلق بر اکتفا انجام
و کرم بادنده اضران ز فرط کرم
چو منم داد درین عهد و او بخشن کرم
مراسد از فیض از کف تو مدام
ترا بود نظر تربیت ز مهر پدر
ستم که نیست چو منم در زمانه درویش
لاط که غیر تو در روز کار شوانند
که همان کرم پشته آن سکنه عهد
ز هر عقل نشان باز جسم از لقیض
لقب امیر زمین خسرو زانوش خوانند
بجز کف که از خانه در سلطانه
ز جاه حکم نام هزار خان نبوت

جراح و شمع ز ساغر بقصر ایوان داد
بنام نامی از خانه زب عنوان داد
که داد خلق ز بهداد اهل طعیان داد
بر سوه شک زمین لعل از بدخشان داد
نیم چو قابل از انم زمانه حرمان داد
بجاردت و کل مانع نور یکسان داد
که کسی نه چون تو درین صبر درو جان داد
که همیشه بغواصی بگرمان داد
همیشه نور به ماه آفتاب تابان داد
که از غمش شواند ضرب سلطان داد
کس که رابطه مور با سلیمان داد
که چمن نزد بچمن ملک صین بجان داد
که بد لقب شوان داد مدح سخن داد
خطاب داد و رکنی ضد بو حرمان داد
با دل لقب زره جاه و در سوان داد
ز رتبه راتبه صد هزار سلطان داد

خطی

چشمه که بشیر شمع ایران کرد
روز مهر که شیر او زنا که از ناله روح
بوقت عادت رویین شی که در صف بزم
خدیو عهد که معارضه اقباش
بزم خسروی و بارگاه عیشیدی
زخیل پادشهان انکه بردش ره پادشاه
هزار سجده دادم بخاک در که کرد
نماند غیر خوسان دمار از ایران
هم ببرد آن ملک عده که عدلش
چو طلع سان سپه در آن چون ریخته
بانگ ولوله پور پشنگ را لرزاند
ز نور و ظلمت هم صبح و شام تاب برسد
گرم گم که چو آباد کرد عالم را
کران قرین تو گویم ز خضران که غلگه
سپهر کام دل هر که را که شغل دید
شیع ملک که شامان کران فریدندش

شهنش که بد پر نظم ایران داد
چو شیر پیشه بشیر فلک نیستان داد
لحن بدوشی دلبران ز شیخ عربان داد
تخت پایه ایوان بدوش کیوان داد
صفای خلد برین و بهشت رضوان داد
بشکر اینکه ریش از حریم ایوان داد
هزار بوسه با پای دربان داد
که تو کش نه در آنجا صلا را احسان داد
کلبه فتح خراسان نه خراسان داد
چو عوض لشکر در دست ز المان داد
فش رز ز لوله رفاک پورستان داد
بدست سخنه که در آن ز عدل میزان داد
خواه از دل دشمن بکشد تا دوان داد
تراز عدل و کم امتیاز افران داد
کجایه گوشه چشم تو داد و آن داد
چو دید لایق است زمانه از زبان داد

ز غار سخنه عدلت شکنی ادا است
عاقبت تو بنظر زمانه کرد اقبال
با تو یا صغفار را چه بر سر در کرد
به پیش طبل بلبل با زبال افکنند
چو دید صغوره افشاده ز شیان بد پر
چو دید از کله دامانزه که بگذرد لنگ
بر ستباری خود آفتاب که در همه عمر
سکده فیقه که دای سر از احسان است
نه تو چی و بودت شیخ گشته دوریا
نه کلمه و در دست ز جام و نیزه بود
روان رسم و آرایش شوکب زردان
هم آنت شیخ کج و روح راست پیش آورد
ز جرم میرسان خصم پوشد از خندان
چو که بر خوف جان نبرد از دست
زهی خدنگ بجان آورد که کا چیل
شدند دست همه دشمنان در پرتاب

که بیجا کند از کل طغان داد
عاقبت چو بجای سپهر سامان داد
با عینا فقر را چه بار مهمان داد
بکام بره به بشیر شیبان داد
ابن عدل تو ایش جای چشم شبان داد
شبان حفظ تو جایش بدوش سر خان داد
بخلی حاتم و کجی و معن و قان داد
سایمان جهان صد مفر از خندان داد
کجی را که ز طوفان کنی بطوفان داد
که یاد از یاد مضانان ز نقبان داد
جلالت تو چو ریش سستیز جولان داد
هم آنت تیر ز ترش گمان ز قربان داد
چو رسم از دم شیخ تو باید پیش جان داد
چه بود از نیکه بغیری ز جرم خندان داد
چو آب خصم و غل از زبان چکان داد
دل حقیقت از اول فدای رصن داد

فدايکا نازراه لطف عام ایزد
ولیکن از ستم آسمان در آمدت
کشم و چون دل روشن تو ماند خراب
کس که تا در یکروزه قوت چوین بود
چو میشود که نوازی مرا بفرماند
اگر من از مدد بخت حرم تو کنم
چو بهتر از نه بفرما که هر که ملکم گشت
درین قصده که در شد لیل عمان آ
باین بضاعت فرجات خانه من نیز
فیض و خیر نزل از محنتم حساب کنم
ولا خوش است دل من با نیله دایم
همیشه تا ز نسیم بهار و با دفران
بدستان بر د ایزدت بخیر دل بیجا

قصیده در مدح پادشاه و ذم حاجی محمد

ایکه چون از داد تیغ خون کند
ایکجا اندی که از نظر هر چه رسد

سه چار ز عمر ام در رقم و صفهان داد
که و آشنده رعایا با ز چو سلطان داد
کنون ترا چو خدا جل و شانه این شان داد
کنون ز روغ ده من اجور و بهمان داد
که هر کس شواند جواب فرمان داد
ز راعی تو تو ام فراج سلطان داد
و هر چو برع نمکبد ز راه احسان داد
تخت محنتم از نظم زب کان داد
تا ز بار کشت کرده نظم دیوان داد
تو ام از چه جواب طیر سیر سلمان داد
تا ز خود بتوسم او عمیر میران داد
تو ان طراوت باغ و شکست بیان داد
پوشمان تو چون خاطر پریشان داد

با تو کس نه نام آسند بر سر
خرو بختت در روز از جلال
کرده مهر لطف اندر مهرگان
رو ز لب خضر و کلیمت هر یک
در باغ آن آب حیوان زیزوت
چون نمی بر بخت شاهی با ترا
بام ابوانت بکیوان سپرد
و گو بر جسی از طرب در مجلت
بر درت بهار مرا خنجر دهد
کوی زین سازوت از قرص مهر
کامان با رکابست هر یک
بهم ز حکمت لقمه لقاان خورد
خارسان با رکابست هر تنی
شیخ بازان کرده م سون گو مها
ملکد حکمت ز عدل آباد کرد
تا ز تو بد ابران و بران رونقی

با تو کس یاد افریدون کند
نکبه بر شید زو بر کلکون کند
ایچه کانون در نه کانون کند
بزم چون رخسار بو فلکون کند
در چراغ این روغن زیتون کند
هفت خدمت کردش کرده کند
هستانت ماز تیر استون کند
غز دای سینه مانون کند
در بورت نامید را خاقان کند
هر چو کان ماه چون عروج کند
گو شه ما درج در مکتون کند
هم ز صنعت کار افلاطون کند
ز اش شیخ آب در با خون کند
خوش تا زان گو مها م سون کند
خلق را خلقت بخود مضمون کند
کز هوا باغ حنان مجنون کند

تخلی

۲۸
جزدیار اصفهان کش زنده رود
بود مصراں شهر دشت الحزن
صفت حاکم عاشق لشد ظالمی
مصلحتان شهر را از جمع کش
بس غریزان را جو بویف بکناه
نشسته او آب صدالمیس بود
بنوا که فرقه پوشد از نمند
بسجوی هر چه چون زهرن گرفت
هر که جوید از جفای او فرار
یا بفکر دیدن عیسی فتد
در زمین هر که بشد زاب غصب
باغ سازد در ده کل بر در
بکه تختی زبان باغبان
جیب دهبان محزن آمدش برا
کایچه جود شاه از ان آئنده کنج
غافل از غارتگر کجاست مباحش

خون ز صیرت در دل همچون کند
عالمش بس خلق را محزون کند
کو چو دیوان کاره وارون کند
خواه کان ملک را بدین کند
چون زند بهستان زرش سجون کند
طعنه او کار صد طاعون کند
در نوا مگر جامه سقلاطون کند
شت و شوی هر چه چون صابون کند
ربیع دیگر را مگر سکون کند
یا هوای صحبت نه التون کند
خاک را چون صحیفه الحظون کند
سر و موزون بدنا موزون کند
میوه شیرینش را امنون کند
شاه ایجا کنج خود محزون کند
کم کند دهبان بسج افزون کند
در نه کنج ز ترا مغبون کند

کنج خالما کرده آید سوسر تو
هر که مکه باز ماندش هم بدو
شستو از وی شکوه عصیان خلق
رو سیاه اندر میان بیدارت کبت
چون زهد شد صبر خلق و ظلم او
کار دم بر صفهان در سگت نام
تا کنم با یک ایوان وطن
کز کس کوسه را کوید فدا
آن جنات پسته کش خواند را این
خود خرد چون مار خاک و خاک را
خسکش صرحت در رخ کشند
نیست از پسته الحقی پایه
لیک رسم هر که آید بعد ازین
در دسلین را رسد تسکین چو شاه
در بنجواهد بگردن خون دی
تا بر ارضی شیخ کجش

تا بگری زبان ترا ممنون کند
یا بسعش کرده یا مرهون کند
مش ازین کر کرده با اکنون کند
شکوه از عینین اگر ما بون کند
کاشی این لطف از بد چون کند
در شام نیز بر امون کند
ایچه سوسی خوات با اردن کند
دزد چه دانا امثال درن کند
هر چه در دست آیدش التون کند
هر چی زور آور بر مشین کند
هر کجا او کنج خود مد فون کند
کز سم او را که مطعون کند
ظلم آن ناپاک را قانون کند
خاک را با خون او همچون کند
دیگری را کاشی ما چون کند
رضی کنجینه قانون کند

نعلی

کنج

ای سلیمان قطع کن زبان دیو دست
 دست در تریب آب دکل نهند
 هم فلک را انجن بر همسزند
 هم ز تارک افست غارت برد
 دست دروان ششمه زان اول برد
 ایله دیوان میرا بوان کرده
 خود استم عدل تو بهر نام نهند
 کایزدت هم عمر جا دیدان دهر
 در نه آن کابلیس راند از آسمان
 تا طرز و مصحح کنی بود
 از دوزخ المن بسین رافتت
 و شینت را جام از غلبین دهد

ذوالقصبه

ای جسم تو جان آفرینش
 ای کرده بسالم اشکارا
 ای کشته بلند در زمانه
 جان تو جان آفرینش
 نام تو نشان آفرینش
 از شان تو شان آفرینش

در نه در نه رفته بس افون کند
 رخه در ترکیب کاف و نون کند
 هم جهان را وضع در یک کون کند
 هم ز حضرت خاقان سرودن کند
 کاف و لامش نباید خون کند
 او میزادی چوین پس چون کند
 روی ملک از خون او کلگون کند
 هم بجزرت عاقبت مقرون کند
 میتواند دفع این طعون کند
 تا طبر خون جارا طر خون کند
 از هر آفت امین و مأمون کند
 دست را جامه از اکسون کند

پیدا شد از آفرینش تو
 بر چون تو یکتنی از جلال
 مثل تو ندیده در جهان کس
 چون تو شکفت و شکفت نیز
 ز آغاز بهار باغ اجماد
 نقشه ز شمایل تو خوشتر
 از آسمه داشت روی بویف
 روشن شده شمعها درین دهر
 در شکر چراغ رویت امروز
 از بر قلم فلکنداه خشم
 سر بر زده خامه ات ز کیشغ
 کردت کلمه دار خلق عالم
 در روزم تو آسمان گذارد
 بیست چو زند بانه افشد
 از سهم تو بر فلک رساند
 از خلق تو بوستان اجماد
 پس از نهان آفرینش
 نهد است مکان آفرینش
 از بدو زمان آفرینش
 کل از بوستان آفرینش
 تا فصل خزان آفرینش
 تا بته بان آفرینش
 روزی هر دو کان آفرینش
 از هر خان آفرینش
 کاف و خفت شبان آفرینش
 بر پشت کان آفرینش
 با چوب شبان آفرینش
 روزی خورخوان آفرینش
 از دست عنان آفرینش
 از کار زبان آفرینش
 خصم تو خان آفرینش
 از جود تو کان آفرینش

نعلی

پیدا

هم آبادت و هم خرابت
رای تو بخت تو کز بدم
تا تو بمیان آمدستی
حمد الله ثم حمد الله
از سودای محبت تو
ای از شرح بلند قدرت
از انوری این قصیده کسی گفته
خواندی و بچشم منمودت
من نیز کلمه در دستم بستم
تا در نگرانی چشم ارضاف
نغمه غلط است این که گفتم
او از شد و کلیم شیرین
من زه و مان چون دم
ز دستم است آنچه دادند
این استمداد تا که بچشد
آذر کوتاه کن زبان باش

ای از تو توان آفرینش
از بر جوان آفرینش
پیدا نه کران آفرینش
بر پنج گان آفرینش
شد بود زبان آفرینش
کوتاه بان آفرینش
پرون ز گمان آفرینش
دشوار بان آفرینش
از لاله ستان آفرینش
ایقاعه دان آفرینش
فرت بیان آفرینش
کردت دمان آفرینش
بر گوشه خوان آفرینش
ای سنده خوان آفرینش
الکون نه درون آفرینش
چون من جبران آفرینش

لال آمده روشنا عاقل
بادانا باد خرم این باغ
چون کل بر روی در ستانت
چون او بر روز دشمنانت
شد نه روز و ضلعه چو طلال
کوش بر ز منزه نوبت عبید
مختب بسته در میکده
پر سخنانه زاننده خسار
ببغوشان همه را ساسعه کر
برده رعشه حرکت ازرقاصی
ز خار آمده سر با صداع
شده سجاده گشای نغمه شهر
جانب سجده آدینه روان
که مجواب بد عرض صلاح
روی آورده بصد کرد فریب

از شهرستان آفرینش
از رطل کران آفرینش
در خنده دمان آفرینش
در کوبه روان آفرینش

هوا القصیده در مدح میرزا احمد

لا غر و زرد و خم از بار طلال
چشم بر دل طلال شوال
زده بر هر در از این اطفال
مانده رفته دل و شیفه حال
باوه نوشان همه را ناطقه لال
بسته خیمه زه زبان قوال
زانش دل زده برهما تجال
داسن انان بنابر استجبال
زاهدان سجه کف درو بنال
که بفر بر اظهار کمال
کشف کرده بصد غنچ و لال

شلی

۱
داعظ مسجد و دروی کش شهر
در سر هر کس صد زنگ هوا
شاه و در پیش زادت افکنده
شکر از جگر که مستان بودم
داشتم از غم ایام اندوه
رفت چیدم بتلی چون عمر
زندگی از گوشه بیخانه نهان
گذرد عمر نه بر یک آیین
عنقریبست که اوضاع جهان
در دوران شود اندوه نشاط
شب شود روز و در کردی نوروز
من ازین مرده بجا آوردم
کشته در زاویه صبر عظیم
پانزده روز چو از ماه رفت
زود در ایوان حمل شاه نجوم
بیان بسته بر نهاده

آن بجز آمده و این شده لال
در دل هر کس صد گونه خیال
ساز آینه کون جام خیال
بسته چشم از نظر دل ز خیال
داشتم از ستم خرج طلال
ماند چیدم بسنجی چون حال
گفت محروم از اندوه مسال
گذرد حال نه بر یک مشوال
کرد از سیر فلک حال بجال
ریخ راحت شود اودار اقبال
غم شود عیش و ذکر و هجر وصال
سجده شکر خدای تعالی
تا بر آید کیم آخر زو بال
سبب نیست چو کدش ز حال
تکیه بر بخت بصد استقلال
که هفت و پنج اقبال

رفته کل از چشمش بر سر راه
بینه از فرنگه گوشه کل
چتر افراخته طایوس بهار
ساز لاله و کل از می و نعل
غنچه خندان شده از او بهار
بیل افشانه غبار از او بهار
رسته کلهها ز طرب زنگ برنگ
ارغوان کرده بر لعل قبا
ناشد به کجاشن مرغان
هم بنفشه شده در هم لاله
دیدم آخر ز غم او بهار
غنچه شکفته بصد عیش و نشاط
نه شکفته است که هر نازک شاخ
کرده در دست ز گوهر مایه
حال کرده اند جهان را از نو
شوی پریشان بنوشند

کرده سر و سوسنش استقبال
باخته لشکری استقبال
کل نشان رنگ بزرگ از پرده بال
این لایب شده آن مال مال
سرد قصان شده از باد شمال
فاخته ریخته کرد از پرده بال
کشته مرغان ز شغف حال بجال
سر و پوشیده ز بر جد سر بال
پر پر بافته و بال بیال
مظهور روی تیان از خط و خال
دیدم آخر ز دم باد شمال
کل بخت بد بصد غنج و دلال
نبود بو که که هر تان نهال
بسته بر پا ز مرد خنی ل
حال کردن جهان نم احوال
که چهار آمد و شد باده حلال

غلی

در میان آن روز خشم
بر در بیکه شد بر نشان
کرد از می همه را سر خوشی و کف
اشربوزالک عیش الا حار
این چه فصل است ز می عیش نشط
مر جباروز که نیکو شد روز
ساقه العیش ذکر نوشت روز
چند در نهفته کله ساتول
توبه بین خنده آنان میخند
تو کف موسوی از چوب برار
تو دم عیسوی اندر نه دم
مانده نمی در از نه دانم
فقط چندت بند مرا
سرافضات ندارد لرنه
می بده اول سال است امروز
نه زن نیمه ماه است اشب

جوش زده باده چو از چشمه زلال
جام بردت بفروری فال
که بهار است و بود زید و بال
اظر بوزالک خیرا ان عمال
این چه حکم است ز می جبه جلال
چند سال که فرخ شد فال
مطرب الوعد ذکر نوشت سال
چند در ز غم مرغان و دولال
توشنونا نه ایشان میان
جلوه ده ساغ خوشید مثال
زندگاده شهبندان مثال
لیک بس شکلم زین احوال
بامیدی که کنیم ستمثال
ماه ماه است چه بدر وجه مثال
تا بشدی گذرانم همه سال
نامه ماه نشینم خوشحال

بر به است و بودم چون در کران
چکلم اول سال است امروز
یعنی از پیش فرود دین است
چکلم نیمه ماه است اشب
یعنی از نورشان مشعل ماه
مهر رشت ز غم برف
نیمه ماه بعشرت کوشم
بوی گل پر تو مه فصل بهار
گرمی اکنون بخورم که بخورم
نیمه ماه صیام است و گذشت
پانزده روز ذکر صبر کنیم
تو بگو عمر مرا کیست ضمان
چون گذارم فدح از دست کسوان
همه کس داند دین خیر که نیست
خاصه وقتی که دهد گانه بدر
کل طرز از سیادت احمد

سر زید و سر تقوی نه و سال
سال نکشت بفروری فال
شاید نایب بنور جمال
کوب بخت بر آمد ز وبال
کشت بدین چه صحابرم جمال
مه رسیدت ز نقصان بجمال
نیمه اش چون گذرانم بجمال
طرف جوسا غمی باد شمال
سهم از باده خالیت جمال
پانزده روز ز عمرم بجمال
بکسالت گذرانم احوال
تو بگو کار مرا چیست مال
که نماید نه سوال جمال
پر تو بدر کم از نور مثال
یادم از جام کف بگر سوال
که ذباغ شرفش رسته نه مال

کوه است

م
م
مرکز دایره غرور عسلا
اکتد گردن همان نامش را
تا بادم بخلاف انساب
ای نه آینه خورشید آینه
مش بن بود سکندر که پیش
که کعبه کبر و دروی بند
دل تو بجز و بجز مواج
پدر آن کوه نعلین و خود
کشته نادت عطای تو دراز
ز تو کویسه کان کانه بجز
کبیده دکانه مردم پرشد
پیش ازین حاتم درسم بجهان
او بخیل تو جوادی بمیشل
حلی شد افسانه حاتم چون بست
لم شد او انارستم چون خست
چون کشاید بجهان دست سخا

افشای فلک جاه و جلال
بست درد فرار باب کمال
تا بخوا بشرافت انسال
ای فریدون فرخشید جمال
ساخت آینه بنبروی خیال
از رخ مهرشات قتال
کف تو آری و او بر مطال
سبز از آن گشت افان و امالی
دست کویته شده سیلی ز نوال
شد تخی از زرد خال ز لال
ای تو کان کرم و بجز نوال
مثل از جود و شجاعت شد جمال
او جهان و تو شجاعی بمشال
دست جود تو در کاغ سوال
شیخ زرم تو بروش رجال
چون براری زمین شیخ قتال

من خندد بدم بر حاتم طے
نه سلیمان و درامن و امان
همه از مطبخ تو رانه خوار
نسبت نسخه ارباب دل
چون نوی بد سپروادی فکر
گوهر از نظم تو افتد ز نظام
بود اگر سحر در اسلام حرام
به ارادش بزم شب در روز
عاج فیصل آورد و عنبر کاو
خار گل آورد و گرم حریر
چون خم آری بجان از پدیده
که سوی کوه بر اند ابرش
هم کشاید کوه از شاخ کوزن
روزشانه زند و شب خار
زلف حقار عقاب از چکل
چون میندی بکمر شیخ ظفر

سام کوید بکجه برستم ز زال
وحش و طبر از تو بفرود زغال
همه در سایه تو فایع بال
حسب دفتر ارباب کمال
چون نوی غوطه در بحر خیال
اختر از شرم تو افتد بو بال
گشت از طلک تو امروز حلال
بهتر ازین بطلت به سوال
شهرت بخل آورد و شکست زغال
کوه لعل آورد و بجز لال
از نافت بصیرت و خیال
که سوی دشت جهان ز سوال
همه رمانی نکه از چشم زغال
ز احتساب همه ماه و همه سال
بست آهویه شیر از چکل
چون نیند بسر بر اقبال

بیار عدم آرند ارواح
 سر قدم کرده با بوس آیند
 بود از روح تو به کام نبرد
 دروغ دشمن به پیش پروریزت
 نه نیک تو در وصف مصاف
 چون زنده گزین فرق شب جان
 خاک پوشد بر آمان در دم
 غرض آن را که فرست تو بنار
 روز بیچاره سپاه از هر طرف
 باد در غای هر اند نماند
 بیخ از آب بر اردو طوفان
 بیخ بر کف چو میان سپاه
 نبرد جان زمینان خصم مکر
 مر جانش با بان کردت
 جدا استهب کردن سیرت
 در روش شد ز سبیل بهار

روی از چشم تو پیش از آجال
 پیش از وعده زار عام اطفال
 بود از تر تو در وقت جدال
 سپهر خصم بدستش غر با ل
 نه نیک تو در درشت قتال
 چنان گشت شیخ بروی ابطال
 خون نبودت ایسان از اطفال
 خاک حصار بود خون غل
 صف چو بندند به جنگ و جدال
 چوب بر طبل نواز و طبال
 کوز بو خاک در آرد ز زوال
 خوش تازی هزار استیصال
 کند ز رخس تو دام استیصال
 که بگوش نرسد یک جنبال
 که سمش بدر بود نعل طلال
 در سکون سخت تر از سندان جبال

از همه عیب بوی نسیم تا کوش
 شرح چشمی که عنایتش چو دوی
 چشم بر صید بنگارنده هنوز
 بخلاف روش خنک فلک
 بقفاری نیاد و ده کند
 روی بر پای سعادت مالم
 من کیم تا شوق و وصف کار
 شکارند با خن در قهر
 هر جان باشد و تعویذ نیست
 بود کشفه کرم نظم مریخ
 بود از صدق کبوش احمد
 صبا چاه آه ز دهر غدار
 که هر کوه قرین در راز تو
 رفت شک است و کز غم جوهر
 حکیم آه دلم شک نماند
 خانه و نامه بدست آوردم

ریش فرمای پوی دم تا مال
 بوی نامون ز پد صد غزال
 افتدش خیل خزال از دینال
 کز کنی کرم عنایتش از اجمال
 مافیه اول قدش استقبال
 که نغم حرم زبان را با مال
 من کیم تا شوق و وصف کمال
 شمارند با نشت رمال
 دم اقطاب دو عای ابدال
 حسن اخلاصی مکر صدق مقال
 خوشتر از زمین کسان بین مال
 سرور داد ز چرخ قتال
 بنم و محنت و اندوه و طلال
 عرضی سبک دم اگر بود محال
 محرمی غیر تو فرخنده خصال
 بده تفصیل دریم شرح طلال

دید چون ترک ارب و تفصیل
سخنش چون بارب مقرون بود
کای فردیشه انصاف آیین
ز وطن رخت بغرب بروم
نه کسی خواند ز مهرم بوطن
باز حب وطن از یاد زرفت
خودم کم باش که حکمت با دا
کرده من نامه روان ماه ماه
نه حرفی نشودم نامه کنار
بجز مجلدم خار فراق
دست برداشته ام از زروسیم
حسرت نیست با فروند جاه
در دل نیست و لطف الحمد
عرض نرود غرضم نیست و دل
بگذرد که چه ز بقدر رسن
لیکن کرده ام و باز کنم

خردم گفت که اجمال اجمال
هم با جمال نوشتیم احوال
لت در اقلیم سخی بیت جمال
دست بجز فزون شد ز سه سال
نه کسی کرد رسوله از سال
نیستم ز اهل وطن پهنه نال
عمر تا که گذرانم بمسلا
بوطن آمده آن سال سال
نه رفیق کندم بر شش حال
ورنه خوش میگذاختم احوال
خشم پوشیده ام از طال و نال
رضتم نیست بر بسیاری مال
غم و اندیشه فرزند و عیال
شکر نعمت کنم از سیم زوال
صحبتم اهل وطن را بجمال
وصلشان راز خداوند سوال

نیشب خرم بودم در آرم دست
بود آیه که سر آمدش بجز
با حرفان نیشبیم و کنیم
قبله کا که شده بهنگام دعا
بادای نسل شهبان در همه وقت
شهد در کاست و پد کنار
عیش با دست همه صبح و همه شام

قصه در مع نیر انصاف طب

من بستم آن در دوش منضم
در جگر که ارباب نیر نیست سالم
در خرقه مجنون که بود پست پلاک
با و سحر در چین آمده عبورم
بر کار کل افند چو کوه بار سالم
از غلبه نیست نشستم زلف لایم
برو و بید و اندوه ز دل دویم درایم
هم مجر و اقل موسی است چراغم

که خداوند کردیم استقبال
بود آیه که رسد روز وصال
فاطری خوشی بکوب و لبوال
بذغاکروده قبول استقبال
با و ایچان جهان در همه حال
بلخ در جات در بجان بفال
عجیب با دست همه ماه و همه سال

کولای ضم در شمع نیرت ضمیرم
در صلحه اصحاب نظر نیست نظیرم
در بکر لیل که سخن بپست حریرم
طلسم بسرازی بوی گل افانده عبیرم
کبر و چو رخ لاله غبارا بر مطیرم
از ما شرطه حجت نیرم بدر منیرم
روزی که جوان بودم و او حرفه برم
هم هر دو صدقه عیبی است ضمیرم

همه بفرستد توخ است رودغم
هر دیره که باکت دران دیده بستم
در سینه با دبان شیون و شیم
سوا لظالم کنش مظلوم را نم
چون بشه ضعیف و بلا از او بستم
مخام دور کور فقرم منتقم
از بخت کشت دست بدل ولا سردم
بسر نفادت گرانه ز کلامم
خوشر بود از تاج بسرا به فخرم
بر دوش ظالم تو نم دست نظلم
من باز ضعیفم چه غم از زراع سبام
المنته و الله که تا دیده کشوم
از طاعت و صیانت فدا احمد مرل
امروز ز کس نشوم او از مخالف
آن روز که در خاک بخت افتم و بستم
از من که غم ز بخت نه بستم

همه بنفلس لیل روح است صغیرم
هر چشم که نکست دران چشم خیرم
در ذائقه خشک لبان شکر و شیرم
شیخ کف سلطان تسلیم دست و زیرم
چون مور بکفیم و بلا آوده ز شیرم
در و شیم دور مملکت فقر امیرم
چون کبک فادت بوی جانم سرورم
بر تن ز سیدت حرارت ز حرورم
بهتر بود از کت من نقش خیرم
او که چه غنی باشد من کوه خیرم
من شیر جوانم چه غم از زود به برم
منت ز کسی نیست جز از غمی قدیم
بر بخت در بار شیرت از غورم
از کوش بود ز من نه روز غورم
همی بر لب از کس نه چه شکر چه بکرم
دشمن همه خود زود کرده بکرم

خاصه جو بود مردم دیرینه معینم
آن کو جو نوم باوده جو حضرت و بلم
آن کو جو شوره خسته و لم ادت طبعم
ای داده بهر نامه ز شفاق بودیم
بیتویم و بیت اطمنم خوش وطن بود
ناگاه نسیم سحر نامدات آورد
لغتم که ز مهر آمده این گنمت بود
داد از تو دو کافر صدم این تا نا قصه
از نام هر رست غرضی قافیه در نه
باشو تو شو بجا شعر ندانم
چون جعد ز لیل نشاسم که سبیم
از فاکه تا خانه اش خواندم و دیدم
من لایق این مدح نیم چون تو نه صدیم
توصیف صفیه است نه خلافت و لکه
کفر از جهان بود صفیه مان و چو رقی
شیر از گنون کردت رشک نه است

خاصه جو بود صاحب فرخنده نصیرم
آن کو جو گنم شبهه جو عقل است شیرم
آن کو جو رود با بکلم ادت ظمیرم
ای کرده بهر نکته ز سهرار خیرم
ز کس جو شکوفه شده لاله جو زیرم
نامه نه کلمه را که اش کرده بصیرم
و آن نامه بود پیر من و باد بشیرم
کز نظم دی آوده دل از نظم جو بریم
دان بود آینه اوراک خیرم
با نظم تو نظم فصحا با د بکرم
چون نقد ز راز قلب ندانم که بصیرم
کو با ز فلک نامه نگار آمده بکرم
من در خور این وصف نیم چون تو نه بکرم
از وی که درم چون نبود از تو کز بکرم
در آتش بجز تو ز اسیب بکرم
هر خطه از ان باغ رسد بوی عبیرم

تو خود گل آن باغ و منت بلبل نالان
فریاد که در باغ نشد کوش زد گل
ای از بوس برده فلک سپیده زود
بر پای خورده دست خود از شوق دهم بوس
از نغمه شاد خشن از خلق تو دردم
در بخت نفس چو شنود بوی گل از باغ
عمر ز غمت بر درخ خط نوشتم
هم رخت لب بخت تو جام چو خضم
من نیز بی نامه نوشتم هر دم شد
شوق آمد و بشود ز لب قلم اگر چه
گفتم که بوی تو کنم نغمه سر آمد
که بود هوای روش سیف در شیدم
با خود بچرب ز خرمه داشتیم آفر
از بزرگ گل آورده کنون نامه ندیم
هم لطف تو با خشک لبی داد با نم
چرم از من و عفو از تو که در عالم سینه

نال که بگوشت ز رسد از چه صغیرم
آن ناله که در کج نفس دارد در سرم
بازای که شد و عده دیدار تو دیرم
کایم بر رایت و دلان تو کیرم
از جرعه آب خضر از جود تو بیرم
از زمره خاموشی بلبل بند بوم
تاوی تو آنگ سفر کرده صغیرم
هم داد بگفت محبت تو خانه جو بزم
کاکاه نوبی از همه قطمیر و نصیرم
بیکر داد بخت ازین شغل خطیرم
کایدر فلک زهره زیر ازیم در بزم
که شد بوی صحرای مغزی و نظیرم
نایدن غم ز لب آورد نصیرم
در شک ترا آورده کنون خانه دیرم
هم عفو تو بر باد کرد در بزم
خوشی کسپر تو دین طفل صغیرم

چون خانه بسیر سیرده معج نو کردم
حاشا ز دعای طلب وصل تو زین پس
بر هر چه بفرماید و از هر چه کنی منع
ایست که نایست و بود عمر ندیم
چشم که بدانم ترا در کجسته دستم

دل نصیحه

بیزین نبود بسر و این باد بصرم
تقصیر کنم که بود عمر قصیرم
بیکر که چه فرمان بود چرخ بند بوم
ایست که نایست و بود عقل بشیرم
زان روی که با مهر تو آینه بشیرم

چون انجمن سپهر از انجمن
کیسو برید لب ساش
زال کینه سورت کند
ساز سپهر می بر آورد
طلکون شده زان می گل آیین
من بنده کجسته و نه پیدار
بخت من دیار و صمیم بود
آتم سیفت لا تقم تم
بر خیز که فاصدی ز کاشان
کایجا خفته است با نور دین
شد پاک جوان جهان ز مردم
بر سوک هر اختری که شد کم
پوشید بکشن روز قائم
لطف از مردین شوم
این بی طلاق سبب طارم
بر بستر خواب در تلاطم
با هم ز نقاشان ترا هم
اینم سیفت لا تقم تم
آدم قصدش زیارت تم
بدر ز ملائیس ترا کم

۲۸
معصومه پاکش پدر بود
هم داشت قصیده صباحی
اد کرده مرا همین مختصر
آیدم بر فرزندش
چون بنظر خط ابا ز بالش
تا بان چو طالع چارغش
بگرفته در نسقه در دست
دادونه لبیک کویا بود
چشم کویان و لشم آشت
دست زود و دانش گرفتیم
کربان من و او ز کرب من
کاین تا نا قصیده صاحبست
وده پز قصیده ای صباحی
زین افغانده سناست
ای هم سنی تو عقل اول
ای رسنه زنت معلّم

معصوم نیم امام هفتم
هم جت تراشان ز مردم
نرسیده ز هم زمان تقدم
پولادین باقی و اینین هم
چون شکن زلف لیلیش دم
هر یک مهر سپهر چارم
بگشته کل شلقه در کم
زایات ز بود در تو نم
کام بدل منت تو صم
کم کرده بان را حکم
آورد بگردان بستم
بشوکن اسبقدر نظلم
آویزه گوش شاه
خالم بدین کز ایف بلهم
وی عینش تو صبح هم
سلومات تو بر تعلّم

مرکز نشد بین حکمت
نازاده چو تو نیتجه پاک
از نوش لب تو ایل کاشان
نظم تو کربکشی روی
گفت از روی این قصیده گفته
در مجلس تو زدیگر ان شعر
منهم زنجی و کوز دستم
من ابکم و سامعان اصم
ای همت و دشمن تو در خمر
انان بچنان شد ساغر
وله قصیده در مدح امام هردا حضرت صاحب الزمان
دیده از شان زین کل حکمتش بیکون شبنم
نفس تو صبح در افکاش ادم خاک شد جنبان
شرفان ز زود نامرود در خلیل این
بآمد و نصدیق خورین هفت نفری سر
برآمد و نصدیق خورین هفت نفری سر

محمود تو از خلق محکم
زین هفت اب و زین چهارم
رسنه ز کزنده نیش کزدم
نر تو زره ربای سلمم
دیدم جوگشته او تو گندم
بر ساحل شط بود بستم
مانگنم اعتلا تو هم
از صحبت کیم بهره ور صم
مناز ز هم جو کاکل زردم
و اینان بسر گشتند همزم
وله قصیده در مدح امام هردا حضرت صاحب الزمان
میان شد طفت عینش از هم خرمیم
چنان کز نفع روح او بخت جان و قابل آدم
دیبا از کبریا بر عیان شد ششم ز نرم
ز جا که این پاکش صباح از راستی زدم
ز جا که این پاکش صباح از راستی زدم

دبا از برت برش تان مصر کردن را
برآمد از تو اضع موسی خور را سر از ساحل
دیا پسند در روز آمد از ظلمات شب پرده
سپیده دم بیخ زرد خار خورشید کون شد
فخار آمد بچشم اختران زین خسرو انعام
شاد ز شید بر طگون عنان ده خسرو انجم
شده این مہر را در کعبه یاد او ابرو آدی
نہال جو در غار صبح با بر عدلی را عارس
بجز نیالی باشد حکم کس بر روی روان آما
بجان از نازش اشد تفسد بدشمن گزند سیلا
بر کو عده داده دغایش کرده آماده
ز دگر شاو و شتر منده بکین و بکل ہم خند
د بد عیبی بستی خردہ آفرودم قدوش را
رسد بر کو تو و جنت اگر از بوق خشن تفسد
زند رضوان جو غمزد اندر آتش خرد ز کین
با جلال روزی که در آخر زمان کرد

شد از لفظ بدایس از شفی بر زبان دما دم
خود رفت از ترس حق بچیمان رسد بیایم
بدت آینه خورشید در روشن گشت از افالم
افق چون پہلوی دیو خنجر از خنجر رسم
صیوی را در کور کوش آوردند جام جم
دیا آورد صاحب با زین آئین از او دم
دل و عشرت پشادی عده در محنت دایم
سند خرافا رس مریم قدس را محرم
پذیرد حکم او ہم پیش از ان دم کو بار دم
سود و نازش اندر کف بسایلی کرد بد در ہم
ز یکدست و شکم نازده دفا با عده شتر نام
شد غم جو هرگز نزنده بپوشش رسم خانم
گرا دل روزی که در آمد رانارت و او از مقدم
جلد بر آتش خرد از او با بولطفش نم
گند ما کد خلیل سا کل آگین جامہ مظلم
زین چون زلف چنان نیز دہشتہ در ہم

نشد بر سر بر سر و سر شاہ فلک عای
دل بر کس نام دیگر رسم اگر خواندش
بودش داند از نسل بود اما شیخ فاس
سکانش شمار وفا علی کبیر و لایزال
سوز از راج روح ادر اسوی جسم بر کین
بمانا وجات اور شہد راہ پشان نزد
بجان کاومی رایت مقدر لا بقدر صلی
اگر این ز نظر چون بود غایب چو دلزدی
نمانند این کہ هر خبر وجود او بود لطف
چو خور کردوشی سازد جهان روشن می باشد
من و چون کس کس کوسلین مهر عطا دارد
دل و اگر در روز صیحت باغ نہان تا خود
سند خراف تا نازد جهان از ظلم پر دازد
شہادت کرا بودن کذا بر بار در میدان
شکایتها بود در دل صورت چون غیب اول
صلت او اناس نور و جلال انصاف طلوع

کہ از عدلی جهان کرد و خور در وطن محرم
زبان عالمی گردان بنام او مگر اکلم
مچو سنی از زردشت و ز سازا وہ مریم
میلو کند فوجی کان کبر باشد همان در ہم
هنوزش جانہ حق از فروغ جان نشد معلم
کہ هر یک زمان تا و بسوس صد سلطان بودم
ولا کت از جات خضر علی این شہد محکم
عالم ز آنچه نظو را جات است در عالم
ظهورش نیز لطف دیگر است از زید اکرم
کہ باشد روشنی ده کو بود در ابر نہان ہم
کنوش زنده سیدانیم در زفره زمان نبی ام
جهان از هر دظلمد لا سطلو مان بود مظلم
ز دھلی رایت افزاد ظفر بر آتش برجم
کہ بر درہ در مان نیز بر زخمها مرجم
حکایتها بود براب جو ششم چون توبہ اعلم
غلت ابداناسن ما ظلم الا شقا ارحم

نشد

که درقبال ما غرق بل شیخ چون قلی
چنان که آن غیب آمد از فرعونان بهمان
کسوت آن بر کمال دشمن آن خاندان گویم
ز اولاد آسمه هده مرده نامردان
چو شد کرد عراق شام چند عسکوت آس
در ایوان خلافت بر خلافتی شده عالم
کس آل طایفه را تقوم نشناسد نشناسد
ولایت بر تو ختم آمد نبوت بر شیه یثرب
توان عاقر نو از کز جلالت ششم عدالت
صدا و برادر در حلقه چشم ایشان شاهین
ضعیفان را در ایام تو آرام است و از بابت
خرد گش نیست در آل شد شمار و از تو با یکدیگر
نواز و برادر نو در ملک را کور با عینک
بروز زدم کاخ در دل مانده شهر سوادان را
زین از خون خونیزان چو بر لبین چهره روح
صدای غریب از ایل در گوش زین مسخر

با خفای تو روزی چند زال صبح شد ملام
بلوش با در ویسی خدای خافد تو را الیم
چو کردم درستان را مدح باید دشمنان را ذم
و کز احقاد عباس اهل طیفان تا مستقیم
بر غم خود بنای دولت خود کرده مستحکم
بمیدان جلالت کرده خورشید گشای طلم
نزد روز بوم و مشک از تو دم و در روز عمارت
ترا در حضرت اورا بدی کرد کف خاتم
بجهت آورد چون من بحاجت بگفتم چون
غزالان را بود روز و شبان از پستان شرف
کند که از به شاهین ز بهوش از او
گرم چه پیش چه اندک کرامت چه فزون جدا
نواز گشت اگر سور فلک را مور با سلم
خیال با بر از خال در کان درسته از غم
هوا از کرد شد بزبان چو شکین طره و دم
هوا را بر سر افضل بر جوش هوا مدغم

فلک را عیب پرویزن ز لاخته بند و آلف
را ند چون طیبان از شرب مرگ اجل بر
چو کرد فتنه بار انگیز را منصور از مرکب
بسبب کین شیخ کوز فریغ افلاک را فرس
ناید از سم خشت هوا چون دسته ریگان
نزد روز زین مال فلک را خون فرزندان
باین اینک بس نالیده مرغان کس شاه
بغیر از خاطر ماید بد اسب نقش
نه هر فرزند که بگردد خور زان آمد بود عیب
نخچه بازی زمین جوید ره اسب از کوه
مکرم بر مسدود پار و شمنانت ما

بر العقبه

ای تو شانه من کف نه
ای که ایزد بود خوبان داد
ای غمت ما به عیش ابدی
ای غبار قدرت گل غزال

زین را عیب بر این ز خون کشته کبر دم
سر زرد و دن از تبه از جان از غم دل از غم
چو بند فقر را در انصاف از معصوم از معصوم
بزیلین روح سازد مملات خاک را معجم
ناید از سر خصمت زین چون نسبت سلم
که هر دن ما در ازین تا قامت جانیه نام
دل کجا چون نالیده باشد عند لسی ام
دم روح القدس چون ز سنین مکر کرم دم
نه هر سویی زن کا در فرزند بر در مرم
نکرد تا فلک گردد کرد مرکز عالم
مکرم کردن مقصود دست سنان ختم

نه تو اول من کفان شانه
رتبه بوسه در خوانی
وی خراب تو آبا و اجداد
وی غزال حرمت قرمانی

۴۱
ایکه از روی تو موسوی نوشد
کشته بر روی تو داله از زنگ
دیده تا بر تو خورشید رخت
بیت پنهانی تو در هر سر تو
لعل لب گوهر دندان بودت
وصف حجت کجیفقت شوان
جزو فانیست مرا تقصیری
آنقدر صبر من در جسم تو کم
شکوه خواهم غمغم شوانم
آنقدر درد تو دارم که اگر
از شکای دل و دین با ختمت
که در هم جان محبت از من نشوی
بنده ات من که مرا خواهد تو شد
بنده غیرت در همه شهر
خلق را بنده ضربت مشکل
ایچوان چون ز غمم گدازد

روز نورانی و شب طلسمان
مانده در نقش تو حیران مان
آب شد آنه از حیران
سرد باغی و گلستان
این بدخشان و آن عمان
کانه از وصف فردت آن
جز جفا نیست ترا نقصان
شده گرفتار کز این جهان
جز خواهی سنگی شوان
از تو در مان طلبم درمان
ای تو ترسان من صنایع
که تو خود در خور صد چندان
شکر خنده چو لب جنبان
نفر و شند باین ارزان
بتو آسان و باین آسان
نشد که در غمم گدازان

از جوانان بپریم کوی مسان
زان دعا گفت سپرانه
بپریم دعوات طفلان دارم
گاه از خنده کنم کل سبزر
گرم از خنده نه از بخوردست
ولا دم خنده ز به در در بود
راز من نشن همه کس میداند
ایچونش آن نوم کز اینار نهان
گاه جامه ز تو من بستانم
که شراب و بهیم به شر و شور
گاه من لاله ز باغنت صبنم
سختی گاه من از تو پرسم
من ترا خواجده از خود دالم
فانی کوییم بهیم راز نهان
نه که نا دیده خطای از من
بسبب چشم من نشان

کرد از کفایت من چو کانه
که شوی بر دهنم من دان
من این شوی طبع لرزان
گاه از کوبه کباب افشان
در کنم کوبه نه از نا دان
دآفرم کوبه ز سپر مان
کاش دانم که تو هم میداند
بنشین و مرا بنشین
که تو از من قدحی بستان
گاه راجی و همت رکبان
که تو کل بر سر من افشان
غزل گاه تو از من خوان
تو مرا بنده از خود دان
دارم بهیم از سخن سببان
دل از آری و جان رنجان
بکنه روی زمین گردان

ع
ای بر چهره ندارد طاعت
لمن از لرم از آن روز نبرس
وادی ای دوست بد در فرمان
طلاقم نیست که فرمان برست
من بوصول تو بهجران مایل
چند چند از سخن زنگ آینه
آرزوی دگر نیست دلا
روی بر خاک نهم بنشینم
در جوار بنی سطلی
کز شب برون تا روز نشور
گاه گویم بچه سامان آذر
گاه گویم که مخور غم چون نیست
این ره عشق بود مایه محواه
گاه اندیشه دگر شوق فرود
رگم کرده بصدان و هم
انکه باد غمیش نور روزی

پیش ازین حوصله انسان
که نام من و نهش مان
جسکم آه ز سر کردوان
قدرتم نیست بنام سرمان
چکند تا کرم بزوان
چند چند از ضعف شیطان
غیر ازین کز کرم سبجان
همین با عک رو مان
با نزل علی عسرا
شوم را کجی رحمان
پونه پر دوز حرم شوان
بسران ما غم بسان
عاشق نیست چو بازرگان
انک از دوسوئه نفا
مانده در زاویه حیران
انکه از کوشش نیسان

انکه از شیخ کند بهرام
انکه بر حسن کند مسازیش
انکه شد مهر دمه او را در غلام
انکه تیرش بد پر سر مشغول
انکه ز عدل بود بازاری
انکه چون کرد رسم دفتر عدل
انکه شمش دی و خلقش بجهان
کاش رحمت و باد غصیش
ستم عهد بشیر از نه
ای غلامی سرایت شاهی
روز و شب صرغم از بیم نبرند
بسر زدیم کز کشت منت
بسر زدیم کز چشم عدوت
بسر از آه بود و کز کز زمین
انکه بهر سیات چون چین
بج آسدم تو نند از اسدر

انکه از عقل کند لیوان
انکه لیوان کندش در بان
بهر روز پاشی و سیم افشان
همچو نامید نجوش الحان
آن کرد و ظلم بود زندان
سخن شد نسخه نوش روان
این کند مایه آن رضوان
این خانه کند آن نیران
چشم کشته به بلند ایوان
دی که اند درت سلطان
عدت انجا که کند میران
لطف انجا که کند دقان
جودت انجا که کند همان
حفظت انجا که کند چوپان
شحنه قهر تو بر پیشان
بج سرهان کند سر جان

دل آن جگر این کرد
ز کباب دل و بریان جگر
آن کبار که تو سازی سیراب
بودی سالی از باد خزان
فاک در بهت که شهزادی
گذشت ذره همه خورشیدی
محو کرد آت جودت ز جهان
بافته معنی جود تو زیاد
هست بزم تو بهشت و دوران
هست بزم تو حجیم و دوران
فاک بر فرق عدو افشانند
روز بچاک زهر سوز کشند
سهلین بیخ تو و خون عدو
که از پیکر فرسان سباه
نه المثل خصم تو چون فرعون
نیزه بر لب چو میدان آند

خون ز بیهستی و بیداند
کرده کاه بده را مهمانند
آن بار که تو باشی بانند
بودی اینی از ویرانند
ای وجودت که در افشانند
گذشتی قطره همه عشانند
قصه حاجی وقت آند
معن بن زابده شبانند
ساقیان را بهر غلمانند
شکر را صفت ثعبانند
عین بشکر سروت افشانند
سرشان بیل جنیت رانند
این نهنگ کند آن عمانند
ای با جانوران همانند
سحر سازی کند افون خوانند
تو کلیم کن آن ثعبانند

از کیش کشی روز و غنا
کنند در خصم بود رسم زان
استمانند ز غبار انسر از
از افق تا بافق کرماندیش
سپس آن کرد که اول انبخت
حکم حکم تو که حاکم کودت
اسرا بر تو کاکیرت کودت
بیت بارای بیخ تو مرا
سگر نظم من و دولت تو
صاحبان که ز ابل سخنی
سید احمد که همه عمر مرا
در صفیان که فراموشش بود
نظم از شرفیکردم فزون
ز انوری فارس میدان سخن
این قصیده که ز روز اول
خواند و بر کفن من فرماید

چون مهر بیخ ترا غم برمانند
کفن اندرین او خفت اند
چون بود تیرت گت جولانند
وزره رفته عنان گردانند
طل بود از عرق پیشانند
طقت با لفته ربانند
قدرت کالمه سبحانند
ای تو رود خانه دگر جهانند
این مجوس بود آن نصرانند
نام شد عارف اصفیانند
بود از هفتان جانند
بیل ناطقه بال افشانند
سخنم را لقب بد بانند
حاکم محکم یونانند
کس نیارده مراد را مانند
حاشی لفته ز ناف برمانند

دورن

ع ۴ ساقم نامه گرفتیم خا مه
بسم این دسته سن کش پینه
ندی نسبت لاقم این سن
آذر از ره مرور در نماند
انوری راجه زبان از سخت
باد تا هست لاله بحر
هر که ساقیت بخواد محجور

قصیده در مدح بزرگوار طرب

در روز از بدو نزد امان
گفتم این تا ناسخی کش خوان
دین اسودی و این شروه اند
که بود پیر است از نادانان
عرب را چه علم از عبرانان
با دتا هست جواهر گمان
هر که با حقیقت بخواد فایده

بوی جان از اصفهان آید هم
یونانی بر هر دکان آید هم
چون کلاف بر سیمان آید هم
شام را بر دل کران آید هم
تابوی اصفهان آید هم
شک بر صحرا نشان آید هم
شک چینیش تا میان آید هم
دجله آتش در دکان آید هم

وصف بد آید پیش تا کند
اصفهان یونان و لرز یونان
کودک هر طیشش را از خرد
بشر خانه ز لهدش را ز پند
در ریاضی نظم کتر شاعوش
کر بطوس و فارس ز اهل نظم او
هم ز فرقه سه بر آید اهل خرد
کر بخارم اهل جودش را کرم
در نو رسم پر دلانش را حکم
طرفانش رشک علمانند و جور
سال و سه ما اندشان تا سر پا
و لیلانش عزت ما هند و مهر
روز و شب بر سندان نشان
از جنات خالیت آنمزدوم
اروبات اهل شهرش شهره اند
از وفا لبک اندک بکانه اند

هر رطب رطب اللسان آید همی
گر حدیثی در میان آید همی
خنده بر یونان میان آید همی
از ارادت سایه سان آید همی
با ملک مهندستان آید همی
در ستانه در میان آید همی
هم ز سدی امان آید همی
آل بر یک را کران آید همی
ز ابلستان را زبان آید همی
وصفشان کرده میان آید همی
حور و عثمان از جنان آید همی
نانشان چون بر بان آید همی
مهر و مهر از سیمان آید همی
دزدانجا با سبان آید همی
کلمه را اگر کش نشان آید همی
شک شد دل بر بان آید همی

جادوان باد که هر صبح نسیم
 چون عیان شد سرمد از آنجا که پاک
 زنده رودش عین آب زندگیت
 دین عجب کان آب بویند از نظر
 سند کوه دفاک صحراش بیجا
 چارباغش را که آب از پشت خلد
 سایه برک درخانش بس
 تا نوا آموزد از مرغان آن
 پیکان باغ جان هر کس شنید
 در صفهان هر که در در خانه
 در شتم نیز از آنجا خانه
 که از آنجا آسمان آوارام
 یاد آن ویرانه کش از کاهل
 در جهان ویرانه که جانها را پاک
 هم کل در هم از غوان کشم کز و
 ریزم اشک از غوان چون باد

از بهشت جادوان آید همی
 خوش بچشم مردمان آید همی
 زان یکسم مرده جان آید همی
 شد نهان در کجا عیان آید همی
 چون پند و پریان آید همی
 خورده رضوان باغبان آید همی
 خوشتر لذت هر سایه بان آید همی
 طوطی از هندستان آید همی
 اصفهانش در طران آید همی
 بادش از باغ جان آید همی
 جان دهم چون باد از آن آید همی
 این ستم از آسمان آید همی
 بوی شک و زعفران آید همی
 لجنها را نجا نهان آید همی
 جان بین راحت بجان آید همی
 آن کل و آن از غوان آید همی

حال آن بلیل چه باشد در نفس
 شد خواب آن بوستان تا بر گل
 راه کم شد تا در کبابک جرس
 سیکتم تیر و عاشر شب روان
 که بود که کوزدم باد بهسار
 بلیل تا کام رفته ز شیان
 با هم او از آن گلشن صبح شام
 الغرض بودم شبی در فکر این
 سمجدم و بدم صبار از صفهان
 بر سر راهش هر دم کفتمش
 خنده زد که شاهد اند کفتمش
 گفتار کفتمش از اصفهان
 گفتن این عند لپی بر نشان
 عند لپی نه حامی بر پرسش
 گفتش از هرستان یارب که
 گفتن از دیگران که نیم

کش بخاطر شیان آید همی
 از کد این بوستان آید همی
 از کد این کاروان آید همی
 تا یک زان بر نشان آید همی
 کل سوی گلستان آید همی
 با ز سوی شیان آید همی
 نغمه سنج و نغمه خوان آید همی
 کاسمان که هر بان آید همی
 جانب کاشان نهان آید همی
 از تو بوی اصفهان آید همی
 برین از بوی زجان آید همی
 خرد کس از هر روان آید همی
 اینک از آن بوستان آید همی
 نامه از هرستان آید همی
 بادش از آن ناتوان آید همی
 سکه از خرم زمان آید همی

۶۴ از فیض السله والدین سوی تو
گفتش که یک محمد دم منت
نکست پیر امین یوسف ز مهر
ریح رحمت که ملک یمن
آن سبب عهد و بقراط زمان
چون کند شرح جالینوس هم
که هندس اوست بطلمیوس نیز
آن از طوکش فاطون حکیم
در بغداد پیش شد روزی گذر
بویع زابودی او که بنکرد
این نصیر و آن نصیر از یک به بین
که بنیم فضلش با یکدگر
که نویسم شرح فضلش مختصر
از ره دانش جو خوش سپوی
وصف نثرش کار و صافت و بر
سدی از شیراز آرد خدمتش

فاصد بر کاروان آید هست
جبرئیل از آسمان آید هست
سوی کنعان را یگان آید هست
سوی یثرب سبکان آید هست
کو بلقان هم زبان آید هست
کاروش بر استخوان آید هست
بردش زانو فان آید هست
در ضم از جملت نهان آید هست
بتن بو نصیر جان آید هست
یک اشارت دزدان آید هست
بس تفاوت در میان آید هست
فضلها این را بران آید هست
بس معانی در بیان آید هست
بردش چون خادمان آید هست
زود نظمی نظم خوان آید هست
انوری از خاوران آید هست

در در اخلاقیات قرین خواهم آید
ملکت وجود از دل و دستش طلب
خوان جهان گستر چون از کرم
بسر خوشش چو جامت معن هم
صاحب آه از فراق لا از فراق
در دلم نبود غمی غیر از فراق
بجز خوشی از است بجز آن فدا
شاید از لطف خدا نماند
که چه مجبور از تو ام کرد آسمان
باز آید وصل در رم ز آسمان
چون بخاطر مهر با بهستی تو
رویکه کوی بشنود که ز صفهان
نه ملک ن خاد زارت اصفهان
پرنسبان بوی یوسف چون دم
در نه سجاصل بود کرم ز مهر
الی ساجد لاف مسلمان که ز بند

از قرن با او نسران آید هست
در و لعل از کج و کان آید هست
چو او چون نیز بان آید هست
چون نخوانده میهمان آید هست
چند غم در دل نهان آید هست
کویت مان تا میان آید هست
می نخوانم در میان آید هست
کشته من بر کوان آید هست
ز آسمان جان بجان آید هست
هر چه کوی ز آسمان آید هست
آید اینم بر زبان آید هست
بوی یار مهربان آید هست
که نه بوی ز صفهان آید هست
نور در چشمش بیان آید هست
کاروان در کاروان آید هست
چو تو کرد در میان آید هست

لا ح رود که اردو دانش بکشد

آسمان و بوسنان است اصفهان
نور مهر از آسمان تا به مدام
تا جاع روز کار از هر بر صبح
در دست دایره دست جام کبر
درشت دایره چشم عیب بین
اصفهان آباد باد از بوی تو
زنده باشی صاحبان تازه جو

قصه سرمد نصر الله پیر زانادری

پیش که شاه افران شیخ بکشد
پیش که صبح از طرب خنده کند برب
پیش که بر تو افکند مهر بدست خاورد
پیش که عازن سخن سخن در پوا کند
پیش که چون شاه طمان صبح جانان حق
خیزد به ز جام زر با ده لاله کون طر
پیش که سوی فلک آتش مهر بر کند

خانه ام چون در میان آید هست
مادح و مدح از آن آید هست
بوی گل از بوسنان آید هست
که بهار و که خزان آید هست
هم گل و هم از خزان آید هست
هم خندان و هم سنان آید هست
بوی تو از اصفهان آید هست
سوی اصفهان روان آید هست

خیزد بر رخساری برقع صبح بر دری
خیزد که در دایره جام کبریه آوری
خیزد در دستان ز می خلمش خاوری
از قطرات با ده کن جام چو درج جوهری
از رخ صبح بستر آملهای اضری
آلهای از شد صبح از رخ زرد بستری
خیزد که ز طور غم نهش بوده آوری

پیش که میخ برین خواند بر گل و سمن
شاه جهان از اظفر شاه غریب کش زفر
انکه اعظم زمان و او ده خطش مندا
انکه ز جود او بود معن سسر با شنبه
انکه با ساحت کرم آمده و اما النعم
در صف زرم و شمش بود نه است جو شمش
ای تو سکندر زمان از چه ز ملک بروری
شده بر فلک مقام تو ز جتیاں نام تو
از همه شهر شهره شد حلقه کوشی زهره شد
ناشده بخت با تو گشته عدد و کار تو

تا علم تو زد می زالی جهان بومری
آتش دایه دفاک و با از تو گرفته آید
آتش نار آنگون آسین تیغ آنگون
ز آتش کین رسد اگر بر کمره اشراو
از خرام دینی دست جام دست تو
با چه چسب و شکم آینه نعل و شکم

خیزد بیع شه زمین کوشی کن این نو اگر
شیر نماندش مفر او بودش مظفری
انکه افانم زمین رفته نهش بکا لری
انکه ز عدل او زنده باز دم از کبوتری
در کف دست جام بود آینه سکنه کا
کرده ز بیم بر نهش هر سر سوی حجری
دی تو شترایمان از چه ز نیک اضری
طبل ظفر بنام تو کوشه ندان تو لکوی
ناله کوشی کسر در نیمه صبح سحری
کار عدل و کار تو عاقبت وفادری
عیسای شیخ را می عالم شد بد ضری
اور دست کسوف بادای بنو صم د آوری
خاک سکون با دانه میل خشت احری
برق فغان سهند تو بر بدش سهندی
ز این روز و دست کرد برده که کجاری
گشته نکرده راه کم با ضرر و خاوری

۱۳

پیش

خاست ز خضران غریب این که تر است ایچدی
شیخ تو در مصاف کین به طور ملک پشت دین
عدل تو نادرین دره محنت است یکسره
جود تو جود حاتی عدل تو عدل کسروی
دست تو ال زرفان شیخ عدل سرفشان
چهره شیخ لاله کون رایت خصم سرگون
همچو ستار هر طرف باد بهمان کسیده
بر تو نمانده چون کبان سایه دروش کابول
خیزد سر سران طغیان کردن منکران شکن
کسروی نسبت ترا خضروی حسب ترا
کور چشم باکی ن کرد سپه عمه رسان
چون نمودت زبون عدو زرد و زرخون او
هر که ترا بود حد سوزدش از حد جسد
دیده و مانند کجوان در همه عالم کت
کلی از بنده خیر که بشیر ز مور صبر کلا
کلی از ترک کرد و لاله زبون امددی

اب که بگلش دو بود آمده بود چون کبر
فرز در است کرده بین حسن کجی و لاغز
در کلمه میخورد بره شیر پلنگ بر بوی
خلق خلق احمدی شیخ تو شیخ میدری
باز جلال و رفان اینست کمال بر بوی
کلیت ز خضران کسوی با تو کند بر بوی
آمده صولجان بگفته ماه نوبت بجا کوی
دقت چو در دراز زبان کور چرا نمبری
از دل سردان کین شیخ درخت خود بوی
دینی و دینوی ترا از صفوی دناوری
کز به عطر طبلسان شربت شتری
باش ز غصه در کلو خون رودش بد بوی
او بسترای خود رسید شیخ تو از کت بوی
وقت قوی گذازی دکا ضعیف بودی
خوار ز سحاب تیر کلا بوق خاخر شتری
شیشه ز رنگ ز می شمع ز باد بادی

اول ملک شد را احمد تیره روز کار
چون ز تو نور قرایی دیدن نه بهر
جیش ترا ز منده ان باز شناسد کجوان
سگر جو اینت سیر باشد و سگر جاده و فر
جیف بود بکوش تو نغمه انه بمطر بید
ناله من شستونه غصه خلق خور نمی
گشت کراز بد نوان جانت و شتر زین
رنگه ساز دل اگر خون شدت از پدر جگر
بویخی از بود دران شگوا مکن قباد دران
دیده ز رنگه بی نسب بر صفیان بود
ایک کومنی مضمی انچه ز روضه رضا
صنخ جو دین پناهیست دیده دوا و خواست
باکه در دانش نگر و خضر فکرین اگر
چون نبود سخن ز سخی جیف بود سخن بی
که هر پاریاست زن دید زمره چون سخن
فضل جهان گذارست ان بگلاف شکر

آمد دست کار زار از تو سینه افری
رفت دانا شمشیر بجنت ز طوک تا بر
هر که غبار کار دران دانند کرد شکر
سگر که کودت اگر بود به نامی آور
عجب بود بهوش تو توفیق می بخسگر
باج ز روم چون نه زنی باج ز هند نه هر
عقل خلیفای کجوان خواغز و جلی آذر
زان سپرد پدر نکرت شکسته و بکر
هست ترا هنر دران کز سر جمله بگذر
بانت چو احمد از عرب مرتبه سیمگر
رشته نارت از روضا کوشی کجانی آور
کرده بعد شایست نوبه ز غصه بود در
خز تو بشوهرد کوسر نهند به سر
در چه دید بکسی کس جابزه سخن زوی
از پنهان و آب تن در نهد بشوهر
را ز جهان شمارست ان بکرات شمر

حسم کل من بحسم حا

سال به چرخان زمان آمد و نیت در طاعت
روز بروز تیره تر کرد و چشم خیره تر
خاصه کنون که هر شی و دند از نیت
گشت ز جهل کمران شد ز جود اهلها
سفته روز کار داد سپهر اعتلا
شسته حاربان بچون جامه ز بخت دارگون
گشته عیان درین نمان از حرکات آسمان
نوفه جغد درین ناله زانغ در صحن
مویان بنایب ساسرمان ده لب
سجده ز سروران دیده و باز کافران
داده درین کهن سرگردش نیل آسپا
بر سر چار سو خندانلی جهان یک بها
گشته شطرنج کزین دست میلان بیخ زن
به پلوس شمشیر سبزه کا و بز در فرسبه
بر لاف پوزال این مخرمه کرده سوزنی
ز نر سار کله شد مطرب بزم سحر

از ناله آینه آسمان کم انداین سبک
تا بجای رسد که هر سپهر داور
خاصه کنون که هر روز کرده هر سپهر دور
قلعه خیزان جهان خلق جهود خیزر
سخره هر دایره را کرده جهان سحر
غوک همکین کنون در لب چشمه کا زدر
تیره ستان جان خاک شکوفه طغر
الف فار با سمن صحبت دیو با بر
کسی شناسد اینجای سحر از سحر
کرده در از چون خوان کوشی کجا و سحر
شع بدت رو ستاپل بدوش شکر
چینه دشت بختی غفلت دنده سحر
سوده بر کله کلاه زین باپی نمان سحر
شاخ زکا و میجورد بشیر ز شرم لاغر
بر سر بر زال این مقصده کرده مغر
خشت زن محله در کتبه تو بصر قصر

خزده بیکر کوزه که آب صواع بوسی
رو بعبان نهفته روحه بهسد سلطنت
لولا شوخ دیده این کرده بزهره همدک
دستگه که این دو دعوی جود بر کله
۴۴ و انبر صمی قفقت و تیر رستی
کا جهان چو شد تبه شاه کلا که است
سنگه بدوده همان منتسم درین جهان
کرده چو آسمان زمین ازین خواهم کین
ایکس کوم گشته بچون کردش چرخ دارگون
رفته بسیر بگردی عمر و نبرده زان سفر
حسن جیز نه نهان رلا دم بجا جرد
تا چه رسد درین میان ردول و جان بول
پسته ایدل خیزن باره کشم بزوزن
ایل زمانه چون نمان پهنه کور وید کانا
اوره کین بسبکست در چمن در دل اندک
دشمنی قنبر نام نهاده هست



برده بچیکله سله در آب ساع جومر
برده کبان کشاوه سر سینه کمر بجا کر
بنده ز زفره بین حسته بخواجه جسر
ساحه رو سنا و سایه باز نو در
هند و عفاف مری عفر بکل عفر
گشته خیز رویه بافته سله و تیر
نبت عجب چو پهر مان افتم اگر بجا کر
گشته چو جان دلم عین زین بدر زاور
شکر لیم نه شکوه چون عیب نه خیز دور
چرخ خشت جسم زهره ز خشت دور
عشق می گشته بچون خنجرم از دلا دور
حسن دم خزاله و شیر دوم غلط فر
یو که راه نوم ازین چار حصار شد در
بز نقان در کمان خنجر کینه سحر
کاه سینه هر کله از پله جان و بکر
ز نر نه غنیم را داده لقب برادر



نام بمن زابره مانده ز بنبل مایده

ورنه بوجه فایده فرشته از تو انگر

در مدح حاجی سلیمان صبر

ای باد صبحگاه صباحت بجز باد
زین کس نه عند لب نفس دیده باز گو
با بیطی که تا نا بر بدست از ایشان
نورفته خمر زین جان صبحی آنک
کارنا زینن حمانه بام صرم نورا
چون طوطی زلفنق تو تا شه نوبت
نیجوی دایم از همه گفتار سعدی است
در دوش شام از تو رسد که صبر حیم
اسم سخنوران که رویشان غمسته باد
مرغان نغمه زن که نوبت ازین چمن
گاه سخنور ز ملک تو از صبر بر
نمذ ز بجز نفس آسمان راست
پوسیده استخوان حرفان رفته را
این خود نطق صرخه نه کش زب اصر است

بخرام که خرام تو امش دکامی است
کا در ایام کعبه الفت حامی است
کله از کشته نه قفسه دند دایمی است
سرور باغی نقش از انقاس نامی است
هر کس ز جان نه نشسته حرمت مرامی است
چون بلبل طبع تو تا هم کلامی است
اشقه خوانم در همه نظم نظامی است
زین شراب صاف که در جام جامی است
هر جا نوسم اسم تو فوق ان سامی است
در پستان جنتان خوشخواری است
قانون نواز نغمه ایشان نامی است
کو را ز اهل معجزه عیب معافی است
جان داده این نشانه بچه انطامی است
این خود چراغ روزنه کش نام نامی است

برگردن سپهر ز نطق بند گیس
کف روی ز بخت و ایم بنادر
در غدر خلف وعده که عیب است عظیم
تا نشسته منظم حرکات سپهر از تو
در غفلت که خواری اهل کمال از تو
در اذتفاق اهل زمانت شکایت
بود عجب ز اهل جهان ربح شاعران
زان دم غزن که قادر محشر حافظ
خورد این نصیده درش ز خافانیم بویا
بجز نصیده سخت سبک که هرش کران
گفتم که با معرکه با سببش نهم
عقل عنان گرفت که خافان آن میر
با نظم می که پنجه کش ز اش دلست
بودم و با چار طبیعت چوشت کم
فیضت کند درت که او را شکسته گیت
ارادت تو چه صلح که گوشم نه مدح غیر

بر چه همه فلک ز تو دروغ غلامی است
وز زهر در تو مراغ کلامی است
کف ز کردش خنک دیده دایمی است
دانا نت خوار دایم و نادان کرامی است
کرد درکت لحام زب انطامی است
زیشان نفاق و از تو شکایت دایمی است
کا نقوم خارجی همه شاعران
زین غم مخور که از تو در اوار حامی است
آن کس کلام شهره بجز انطامی است
چه گوهر و چه بجز که صاف و طابیت
تا در سر گیت قلم نیز کلامی است
در شهر نظم شهره به هفت الانامی است
آله الی بچوش و ز ندوم ز حامی است
ان این نصیده حرام از لطف نامی است
لطفت کند تمام ازش نامی است
تحتین عارقم به از احسان حامی است

نمانت اگر چه شهره به نیکت پیوسته
از خود محو فریب که نوشی ز جام او
تا حرف در دهانت بصیرت و کورست
صیحت نه نام با بد که نامت صباحی است

در تعریف آقا محمد باقر ششم زکریا

تا خانه قدرت رقم نون زده با کاف
قران که بود معجزه سید شراف
رفت و نصیحتی عریض آمده و صاف
از طلق تو ظاهر کند این مظهر الطاف
خط معجزه است در اطراف دورانیست
نوشته چو تو آیه کس روشن و خفاف
غیر از تو کس را نرسد با تو زندگانیست
سیران زنده بود دل سے پاره صاف
کاف نده بجا فور خال خلق از زمان
کز کوه کسند بنه بوزن کوه سیاف
کامدنی هاشمیش کاف و کاف

ای آنکه کس مثل تو نوشته خط نسخ
از عرش خدا روح الایمن آمده آورد
زان عهد بر او رسد و شهادت فرودست
لطف از لطف است کس تو معجز دیگر
امروز ز فضل احد و باطن احمد
ناورده چو او آورده کس صانع و محکم
یعنی که شد از خط تو خط و کوان نسخ
در کف و درت صفی رویست که از خط
در نامه مداد تو بود تا خدای شکست
کز لک بگفت غیر بدست تو حد بدست
سه معجزه هاشمیش آن روز طلای

خط خیز بود معجزه هاشمی امروز
دانند کس این معجزه هاشمیکه خوانند
قران نه بهشت است خوش آنم که در خط
ای مردم صانع کهر ابصاحب اخلاق
زان روز که زادت ترا ما در کیست
کم دیده ام از خلق جهان چون تو وضع
عب و تو همین است که از کس چو بچینت
تو صیقل دی از حد بر زلف طریح
این که بود از اثر صانع سینه
تا گفته کس شد شب افزو ز شبه را
هر چه بنام خدا خوش است این ز تو خوش
از خنده بزنگه بچه نام نهر حور
کند که جامه صفت بضا بمن آورد
من شاعر در حرف تو خود این همه حرف
زاغراق آفاقان ز سکوت ذکر راه
بانه که خاموشی او زین هر روز

کردت تو شد ظاهر و شد شهره در اطراف
از بسمله فایحه تا جزو لایلاف
یعنی که در آن مردم چشم شده طواف
ای از همه صانع کهر آن بزرگ او صاف
اصحاب گویند ذکر تا خلف اخلاف
کشم حل در سال بیان همه اصناف
حسن کی ای که ز لسان چه ز جلا ف
تجربین دی از قرآن کنی از غایت اجاب
دی که بود از نظر صاف و دل صاف
تا گفته کس لبیک یکره ز به خفاف
کز حسن حیاطت شمر بکجه الکاف
وزنای جلای نه ختم نام نهر صاف
یعنی که شد مهره زر از بر خطاف
سزیه لب از حرف تو خود این همه حرف
کز لب که سخن زندی آبله نایاب
سز دلم و آن کز بندش مایه از غاف

باز المیثس نیت برسانه دانش
 کز المیثس راه سخن نیت غمی نیت
 در بسته لبش را حد المنة و الله
 خاموشی و انا که بحین سخن صحبت
 القصة بهر لایمیا نه روی او را
 نازش بد لبش نه چین و نه تهور
 جسد از کوه با جل تیره کل تر
 آزار اثر تا بنده بود ز یور لقله ک
 باد افلاک اثر اقبال تو روشن

تاریخ زیفاف ابوالفتح خان زند

المنة و الله که سر همه ایران
 از عدل خداوند ظفر منعد و بند
 خاقان ملک گاه ملک جاه که عین
 در سلطه فلک کشته دعا کوش بیخ
 کز منظر او کور بود چشم بدانوش
 رمال رضا از زر کوه کوب بخشش

باز حسدش نیت بمل مانه از صفا
 خورشید ندارد کله از پیش خفاف
 ز زیند شناسد محک اندر لطف صراف
 عطشی که بود شهره ز شا پور خور الا کتاب
 شد خبر الامور او سطها سیمه استلاف
 بالی بود از وجود نه از بخل و نه اسراف
 ز نهان کوه با جل تیره کل تر
 تا کوه پر خشنده دهد نیت اصدا
 باد بر زمین کوه ارمال تو شفاف

در کعبه ز عدلش بود آسایش حجاج
 از یادش باز در دهانه عصفور
 هم ز المیثس چو بر د جمله قدم بوس
 هم خانه بدوش از غضبش خرد کابل
 در نوبت شامش ز ایران بولا تا
 چون تر خند گشت از دولت بی را
 فرزند جوان بخشش ابوالفتح بهادر
 آن زاده چشمه که در خرد اقبال
 هم مهر علم داشت بغرضش که تو تاب
 بر خاند قد از علمش خنجر بهرام
 بودش هوش خطبه محجوبه عفت
 از است یک جمله چو عشر که کا ووس
 آن روز که میدیدم و مهر تملیث
 آن وقت که بازمه قمر بود بقارن
 مانند کوه سپکا رشته کشیدند
 نازقه در از صدف بحر معال

در روز ز لطفش بود آسایش نس
 وز داویش شیر بود دانه جامس
 هم بر طبعش چو کشت مغزه قلع لبس
 هم حلقه کبوس از داوش و المقلس
 غیر از ضرب فتح بنزدند چو اربس
 چون نیت بلند است از دروی عدلک
 ز صواش المیس کند توبه ز ملبس
 آن مایه خورشید که در حلقه مدریس
 هم تر قلم داد بخشش که تو نویس
 بر باد رود از قلش دفتر رحیس
 میخوایست سلیمان که شود هم طغیس
 کا کا خا چو کل تا ناکشد مهند فلبس
 با امید نظر داشت بپر چس و پندیس
 ز زبان که بر این زو فارام شود وکس
 در مجلس عقد آمده چون مهرش و لبس
 شلقه کل از چمن اهل نوا لبس

عقل نامه تو که کفایتش ده نشانی
 ز زینت هر راهی بر جای تو اطمین
 ز بهر زنده جفت ابر جایی نوا لبس
 را جمل ملک شاه تا خطیم اسم اید

بگفته ز کاوش و پاره و پاره
دیده از هر سله جدا که شود
از نغمه نای خواند چون عنادل
فارغ ز غم آلوده ز نغمه آمده مردم
می ریخته در ساغر ز بر چرخش بوی
هر کسی بنام شده از آن بخود آرد
چون دید روایت سار ز نغمه سندی
با نغمه عاگردان خانه بیارنج

گفت از پاهای اهدام خلدن
جدید شد از آن طایفه فریاد
وزنش می روی سواد چون طوایس
کرده همه بر زخمی گامی ز انگیس
آو کینه از درشته که ز زال پس ریس
کز مرتبه نازند با او اهل تو ایس
این قطعه که آرد است بر صیغ و به کجین
شد جابر سلیمان سپهر آوده بقیس

دله قطع

ناله به خیر از کار که یاد
خرقه پشم کسوت پوشید
بود پس آرزویش غافل ازین
بعد از آن کرد بر کسوت زر
کند چون خرقة پشمین کفتم
نم المثنیات رخسار اهل سحر اعاجی
لطفی که در کمال تو مخلص
ناز در طلبه از همه

از پاره پاره
از پاره پاره
از پاره پاره

انکار الجار صبی سلیمان صبحی علیه السلام

باز از سلیم سخن خسرو آرد از کوفت
قطره زاله صفا صفا صراف نکت
از پاره خنده در مان غنچه خاموش شود
خار و خار است از طبله بزاد ز بود
حالت از بوسه من و آنچه غیر است
شیخ از درسه در کور خرابات کویخت
شخمه ز خود نبود دست درین فصل هر
بت بیل صرطل ز صبا کف که لا
غنچه لکنت زده قبره بریط بنوا
ارزه بر قامت بد از نفس باوشال
صاحب تاج و عین ز قحط خان که آن
غلبه یار کیش تارک افلاک سگاف
مرا ز آیه جود که اولزه او
انکه با لید بخود از عطای روزی
دعت از خطبه او با کله غیر است

دست کل شیخ تهاول از کف خار کج
چهره لاله دل از دلبر فر فار گرفت
از پاره جلوه عصا ز کس چهار گرفت
کود و صحر اگر از ز صلبه عطار گرفت
باغ از پرتو گل کونه طفا گرفت
شاید از صومعه رلا در خار گرفت
ست را در درگاه و از رخ مینار گرفت
آمد از خانه بودن دوره با ناز گرفت
سر در در قفس شد و خاصه نما گرفت
چون تن دشمن شد و صدف جاک گرفت
شده عایش از سجده اخبار گرفت
رشته بند کیش کردن اهرار گرفت
صقیر روی زمین چون خط و پار گرفت
که مکان در صدف آن کوه هر روز گرفت
زینت از سکه او عارض نما گرفت

باز از سلیم سخن خسرو آرد از کوفت
قطره زاله صفا صفا صراف نکت
از پاره خنده در مان غنچه خاموش شود
خار و خار است از طبله بزاد ز بود
حالت از بوسه من و آنچه غیر است
شیخ از درسه در کور خرابات کویخت
شخمه ز خود نبود دست درین فصل هر
بت بیل صرطل ز صبا کف که لا
غنچه لکنت زده قبره بریط بنوا
ارزه بر قامت بد از نفس باوشال
صاحب تاج و عین ز قحط خان که آن
غلبه یار کیش تارک افلاک سگاف
مرا ز آیه جود که اولزه او
انکه با لید بخود از عطای روزی
دعت از خطبه او با کله غیر است

شوئید سر از خدمت افلاک کشند
آمدند قامت او اطلالی که چون کنگره
هر که در خدمت او ساحت اقبال سپرد
ای جوان بخت خدیو که در خلق خوش تو
تو نه آن ابر که است که ز شمع کف تو
زینت از گوهر تو سلسله آوم حبت
علی ز ایت فلک آن عقده که لا یعمل بینه
سزاد ز یک شهر از تو نبالد که تو نه
ملک را دید سزا دل تو چون کبکسر و
روح از خضر تو کالبد عالم حبت
ز جل طارم مهشم عجب کفتم
عقل کف از شرف پایی در شاه جهان
ملک سوردت تو ایران و بخرج کف
کوش تا مکتب را نفر اند بر دی
دقت آن است که گویند تو اهل جهان
هند را زید به خیاره جو رسد

که قصا از همه در پیش اقرار گرفت
هر خدام از آن یکد و کله و لدر گرفت
هر که در روز در او ادبی ادبار گرفت
کلام ضمیمه از نامه تار گرفت
در جهان نخل اعلی سبز شده با گرفت
شرف از نسبت تو کرده قاجار گرفت
سهل شبت خود آن نکته که دواز گرفت
انکه بخت شهر جا سزا دار گرفت
از سر بخت گذشت کف غار گرفت
کلام از بوسه شست لب بو غار گرفت
بند و نه را بنکر تا کجا با گرفت
بزر از صف هفت اهر سیار گرفت
دخل آن مشرف تو عشر از اغار گرفت
گرچه آواز تو جمله اقطار گرفت
که جهان را بجه از شیخ شربار گرفت
روم را در قدم تا ز راه بود گرفت

گوش را به یک خنجر خویز ستاند
خبر بند در تو از اوله خوارزم ستاند
صورت کاورد از برده قصا سال دگر
زیند از بر منزل معصود رسد
هر کار گرفت شدنش حادثه در سنج کبر
خلق را جود تو بر سفره دعوت چون خوا
فلسفه را سخته اوصاف تو ساخت
صعوه در کت ره باز خفا کیش سپرد
از به ز بود زب حرم کور تو صبح
شهادت نخل دمی از ناک و در از خال ستاند
از کین که هر سینه غلغله یکم سینه خواست
بهر از صف حرمنا صیه شجره شد
از یک جمله صف خیل با کلاب است
کوه پسته ز سیم خورش و جامون پذیرفت
زهره و شتر از کرد سیه پیش عذار
نصرت ایجا که تو نه رایت اقبال افراشت

ملکه را بسپار نامه دل خوشی ادر گرفت
باج در بان تو از خضر و بلخا گرفت
نقش در آینه رای تو بر ادر گرفت
خضم اگر دلا خلاف تو به بند ادر گرفت
بر سرش سایه همان کینه ادر گرفت
معن بن زاید به وجود خود انکار گرفت
ظلم را عجب عدل تو تا اوار گرفت
بره در دشت یک کوه دلا ز ادر گرفت
ای که طوف حوت صبح جو ز ادر گرفت
شک از خون که از خانان کل از خار گرفت
روز بهی که در صف جوش بیکار گرفت
مهر را از غم خون آینه ز بخار گرفت
از صف عرصه سکار هم دیوار گرفت
دشت رفعت ز تن کشته چو لهار گرفت
کوه مضعه و شقه دستار گرفت
شیخ ایجا که تو نه بوده ز رخسار گرفت

گوش

بر کجا طایر تیر تو به پرواز آمد
 پیلش تو کسوت زین اعدا جت
 طعمه از سپکر آن حوصله که کس یافت
 لقب تیر تو آن قابض ارواح نهاد
 بیخ تو روز و غاصت غزال آموخت
 که ازین چهره بخون دشمن بر جفت به شست
 سر فرازی بجان خصم تو چون جت سر کن
 خسرو اقامت ماحنه پختانست بلند
 خوات این بنده دهر زب نباست دفر
 کردان نبلر اشک خورده بیکر
 آله از رسم کلان نه که تا بود وطن
 بود از تو نیست هلت محمود اگر
 کل کیامت که چون ابر بران سایه بلند
 لعل شکیست که چون مهر بر نور افشاند
 تا بگویند که زشت و نکونند بجهان
 سرا عا در تو گویند که بر خارا گرفت

نامه فتح و ظفر در پرو و منتها گرفت
 تا که روح تو ترک از سر شهر گرفت
 خانه در طله این کالبد ما گرفت
 کسیت شیخ تو این قاطع اعما گرفت
 که ز تو روز جدل پیشه خضار گرفت
 که از ان جا بزین خصم کون گرفت
 بر سر نزه مکان یا بسپرد گرفت
 کس توان در سلب گوته کعنا گرفت
 نطق کیش دو قلم بستد و طومار گرفت
 بسته بر نغمه نه چون طایر طیار گرفت
 در حصار نفس این مرغ گرفت گرفت
 در جهان غصه بر این رتبه و مقدر گرفت
 دونه عافی جهانان و لب پار گرفت
 جای بر افشایان جهاندار گرفت
 کوه در آذر و کفر در آذر گرفت گرفت
 جلا جهای تو گویند بجزار گرفت

فنا بیخ ضریح مقدس مرتضوی علیه السلام

کرد در کار جهان اندیشه چندان بسیار
 صفت بحر جاده و ان غیر از بقا نام نیک
 شیخ حکمت را بجز عدل و سیاست ننگ
 بیت از آن خضر اندر جهان بهتر که است
 نیک بخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت
 نیست از آغاز تا انجام پیش از بیدودم
 هر که را گوشه ز قبا بیخ نشان آموخت بند
 که نبوشندت کوشی در پذیرندت دل
 با لجام هر کس باشد بمقدار غسل
 که صابر ایم و اسمعیل رفند از جهان
 از سلیمان است خردت المقدس در حدیث
 منت ایزد را که انفر بخش شاه تیج در
 زینت ایوان جم فرمانده ملک عظیم
 آره العیاج حسن خان خضر خورشیدان
 این پناه و دین پرست لا محمد خان که است

غیر نام نیک در درینت خضر با مدار
 ای سگندر در فراق آنجیوان غم مدار
 نخل دولت را بغیر از پرو احسان نیست بار
 نام نیکو مستدام و ملک دولت مستعار
 زنده ماند آنکس که خیر ماند از دردی روزگار
 در سر کجاش بود و نا نظر از آغاز کار
 هر که را چشمی نا وضاع جهان جت اعتبار
 دوستان بستان اورا پس است آموز کار
 منزل عیسای کوهن جای کعبه و بنار
 کعبه و زمزم ازین مانده اینک یادگار
 زنده دلد نام خالقین سده استوار
 شکر زرد از آنکه کوهن خوش اسیر کالگار
 داور دلد چشم شاهنشاه و الا تبار
 اشیا روده قاجار سالار کبار
 حاجی دین پیمبر سایه پروردگار

شیر خنی را چاکر در پادشاهان پادشاه
دست گلشن نسو واقع را برادر با زکل
مزرع آمال اجاب و ز دستش قطره
خسته زخم خلاف اوست تا پوی از علاج
گر کند عدلش ریاست کسی شهنش در جهان
شمع را از باور سبب براند خاک نقص
بسته میدکشت بادت و دل او گر نبود
دایض گلشن شد بر لبین لام تنگ
بخت کمره چند روز رفت از زبان آسان
بست با خاک در او عقده نماید و خلود
فهر او گردن گشتان را جسم گاه و جانگداز
همش سبذ دل خیزانست در سر و عین
عدل و احسان بشدش پوخته تا صبح نوز
اینگ از نفعی کرد باقیست در امر مملکت
دوشت چون بر جان و دل مهر امیر المومنین
تا نهند در بارگاه حیدر صفدر اثر

شاه دین را بنده و بر شهر باران شهر بار
شست قهوشی نسر طایر را همباز در نخل
خوشی انکار اعدا و ز تیغش کبش بر دل
غزده بجز عقاب دوت لایمب از کنار
ورود بد با سنی سیاست نبود اندر نوز کار
شده را از آب خسران موم را از انش خیار
گر بر چشم سحاب و صحن ابودر سجاد
سایس امرش کند یکران که در نزار خیار
باز بر خاک درش بنهاد روی اعتدال
تا جهان باقیست بشد بر در او خاکسار
لطفه او چارگان را غمزداد ملک ار
فرصتش حرف جبر است پنهان و آگاه
نام نیکو داروشی پاینده تا روز شمار
اینکه از غیر گوید و دایم بود در هر دیار
گشت جانیش از نوزد منده دلش آینه دار
تا گذارد بر در شاه ولایت باد کار

و او ز تب این ضحیح بد نظر در لب
قبله از باب و بویش بود در ارباب قبول
بکر و اندران نفس محمد را وطن
خو الجاهی خفته در در پادشاه علی اند
حفظه و بغنوده اند روی وصی مصطفی
سر در غالب علی ابن ابی طالب کرد
عجبت حق ساقه کوثر امیر المومنین
مهر را اجرام سعادت را بد در او سیر
آن تضاد در قدر قدرت که بد فرمان
بر تو صورت اندران نیش مستفاد
از علو کسب او آسمان زرد و شکم
جسته از زخم کندی کردن چسبال طوق
ریش گلکش خالی از جرد و سان ضیق
پیش دست زرفشانش کج باد آورد خاک
آنکه او جوید کند از پرده تقدیر رود
رفت جسم بظن را چون کرد و شو قیامند

هم ز سیم خالص از نقره کامل عیار
کعبه اخبار و عالم را طوائف اختیار
بسته داند را کجا شیر بزبان را قرار
ببر کاهی آدم و نوح اندر کجا حبه بار
مهدر و آلوده اندر حق و لیکر دکار
شمع سلامت روشن نخل ایمان با درار
نانه اشین همبر اول بهشت و چهار
قطعه افلاک سعادت را بر در او مدار
هم تضاد با اقتضای هم قدر بد افتد ار
رفت عیش است از فری و عیش مستار
از فروغ فضل و خورشید افروز در انداز
دیده از فضل سندیش کوشی قیصر کو توار
خاکبایش سر نه چشم غزالان تار
پیش شمع سنانش ماه عالم کرد تار
آنکه او خواهد بود از ممکن غیب شکار
بسته اجرام علوی را چون بسته جو ستار

بر فلک کا وزین را جاوید بر جانش
 کف ز پیش خاله وزین کلاغان بروش
 زرد ز رخ که از زربان او برآید
 اشک از رخ و گلش دانت بهرام و بند
 روضه ای که در آن گل از جوش تاغ و دشت
 گزید در شخص او باعث نمی آید
 ز آرزوی آنکه روز بسیر در پیش
 دامن در پیش او بگذرد چون چنگ و عرف
 مخزن کوهر چه در دل عدل علم رسول
 دست او را بر نیسان خورشید کف عقل
 هر که در خیل عیدش کرد جا آورده است
 بنت پیغمبر و پسر پیغمبر را صد و صیبه
 شد سلیمان پسر را چو ز کف خاتمی
 او بایلی خاتمی بخشید تا روز جزا
 بازگشت خسرو خادو ز قد با خضر
 تا که برست از اهل او را زو کرد کرد

بر زمین بیشتر فلک را باز آورد در شب
 سر تا جوش بدینا زو تا جده اران پیشکار
 لعل را در خون که آورد تا کش از لعل عار
 تبر کله اندر پیش بهرام و تبر اندر یار
 نشت از خزان بود و نه نامی از بهار
 بر قد کتی قباوی مسلم لیل و نهار
 لا جورد در عهد ششم صبح شد کوهر بخار
 غریب ز پیش او بد قرب چون شتی غبار
 کج نسیم وز زهره دجان کج ز روز کرد کار
 کف فاش است بزد از راه است با کار
 هر که در ذیل ولایتش بجز ز شد سکار
 که وجود او بود پیغمبر انرا افشار
 برد خورشید که از دستش عنان خستار
 خاتم دولت بنام نامیش شد نامدار
 بهر یونع بود کیمار از برای او در بار
 بسته بر خصم فلک از شش جبهه لافزار

دقت ز پیش درستان برین دیوان مخزن
 در سپاسش هم بر زمین دیوان است
 چون شد بر خاک شد از خصم بر خوار
 چون بود پور زمان روز نرم او را فرین
 هر نفس آن ناکه جوید از که بخار کروز
 صبح خیزد از خاطر عدت مصححان
 آن شنیده است که روز سرد مردان
 روی محمد از قبوس شرک افکنده بخار
 بدار بر در شاه افکنده آید از دغان
 دید که تاجی جهان عفو چنین شد در
 تا که در قصد قربت خواست در افرین
 یافت جان تا که دشمن درت شد از طیب
 بهره دشمن از دو کالار جان و نقدین
 شد وقتی داد بران چو زمین دگش ضعیف
 از فرغش شد رخ ماه جهان آرد اجل
 از دیار بیخ حال او صبا می زد در قسم

گاه غمش قصه اسکندر و دلا امیر
 در کابش همسر اسکندر و دلا امیر
 چون هند بر خورشید آید عدد و در ز بهار
 چون بود فرزند درستان روز خست را در خار
 مصطرب این ناکه بود از کجای لافزار
 قتل غمگوز زشت افغانه بگفتار
 کرد یقین حرف دین بر سر که در کار
 کرد جا بر سینه ناکه در سرش را بر کنار
 از کلبوش شاه دین برداشت شیخ ابدار
 گشت علت جو کف او را امیر بر دبار
 نمائند بار فشار حق او را نفس بار
 شد از نفس شد دین حق پرست و حق گذار
 تا نهال آرزو درستان آرد چه بار
 یافت چون انام ای سسین فرج ز رخسار
 از رخش در نور خورشید فروزان شمسار
 شد محیط کج ستر از دی سبای حصار

برایه عفو زردان کرده خیر حنین
باد یارب تا شد سببین ضیح آسمان
باند این نفع محمود شهبان نامور

طاعت است از بنده و آمرزشی از آفرین
هر زمان بر این تربت غیر اجداد
صاحب این خیر منظور خداوند فرار

تاریخ کشته منصور و قبه مطهر حباب سینه الشهدا اجمین

این در بخار قبه چه که عکس نام دور
این مرتفع بنا شد که نصف نالی آن
این سرفراز کاف چه که غایت علوی
این عرش فرشی آسمانی چه که حفظ الطاع
این طرفه خرفه چیست که بهر قطره اش
عکسش بود بید در آینه سپهر
عاجز شد از مدارج آن راه صد خیال
نه پایه زرد بان فلک کوه آیدش
از بس نظاره در دماش نجوم را
خورشید نیست آنکه تو هر روز پیشش
گویند که از نظاره این قصر ضیح را
ای آسمان بخت زرد خرقه تا بک

اندوده است قبه افلاک را بجز
بر صدر آسمان بختارت کند نظر
برون کشیده است ز جیب سپهر
هست از فرار ضیح پیشش فراز تو
سکان خلد کرده سر از خرقه بنا بدر
همچون صواعق بوسفی از رحل سله در
اخراج شد از مدارج آن عاجز فکر
جوید بر ستانه کنی اندیشه والا اگر
شب تاب روز باز بود دیده از سپهر
کاشند ز دست خاور در جیب با خیر
کر دیده است آفرین را ز سر
هر شام بوسه در پیش طبع هر سحر

هر خشت این باز رو طالع بر روز
هر خشت این نو اندر عمارت
کشم طوک که بسدع افلاک خورشید است
کفا خرد فکند نبود این ملاحظه
این اصل کون آمد از غنا به نسا و
که در درونی لبه سازیت مستمال
گرد بان گرفته بر طاهر انفسشان
ابلی بصیرت از در و دیوار او کشند
تا بار ز ایرانش آساید از بنبار
بیکال در فضایش کشته است بال
عاجز خور از نظاره طعش مکر کشند
بجز از حساب زار درین حسنتش
خشتش که صبح کرده صفاء از ان
آن داده از فرخ کف بود بر نشان
در جیب آنکه یافت در آن رده حوا
پروانه در حال جان در حلو و خلد

از یک سپهر این همه خورشید جلوه کرد
خورشید اگر بود پس ازین کانا از سفر
کا عباد تسعه نظار الکت عشر
بسته است از حجره بد طوف این کمر
از پرده دار فرق بود تا به پرده در
رضوان در او بجز نور نیست شهر
رو عیانان گرفته به پر انش مفر
نظاره لایحه دید عظیم آمد از شهر
تا فرق خادمانش این بود تر صر
جبرئیل در پیشش افراشته است پر
از تربت منور آن کحل در بصیر
ابلیس در هر کس بود دیو در عذر
عناکس که حق برشته سفار دران از
این کرده از خواص دم عبوی خیر
ارادت آنکه حبت دران بقعه سینه
خطراتان از رخ و از ادوی سفر

۵۸
اینجا بود که دست درخت افکن سپهر
اینجا بود که گشته آل بنی سلک
اینجا بود که ناهن یا جرج فتنه شد
اینجا بود که صحر جرد و تکرک کین
اینجا زدوش فلک کج مدار بود
اینجا خون شافع بر در شمار کرد
اینجا بلین صورت فرید بدل شده
اینجا شد از خوف سد جرج مخفی
اینجا خادق قاعه عرش بزرگ بین
این مشهد حسین عاصم مصطفی
شاه مدینه بار که کرم بلا سیر
خنده گوهر صدف خیره آلت
رضایان ز فارس کوهن دهنشان
در مهر و لیل او بود آثار خوب و زشت
کرگان کوفه سرش را کون خصاب
بداشت دل ز زبان به امر زش جهان

در پای نخل گلشن دین نرد ز کین
خاموش بوی آن دلا از ترب لا تدر
در سد دین و پانیه اسلام رفته گو
نمذ است از رباض رسالت بجا نثر
رو بایه ماده طعمه زهد و شیر نثر
شهر لیل روانه بود زمین شهر
اجر نبی هم باشد و حق علی بدر
اینجا شد از کون نه شرق مستنر
اینجا گیتی عقد ترا با ز کید را
در پای آن بود سر املاک طایر
سلطان مرصفا نشیب مصطفی کهر
تا بنده اضر فلک سید البشر
ویداران رفیع خیر دید خیر
و درخت و بغض او بود آیات خیر
گردند آسمان چو صد آرزوی از پیر
د اول ز به سعادت است زد دست

در او صبر تا که جهان از مصیبتش
بر خوان در هر خلق جهان را ز نامش
سخ از عشق سپهر کوزین غرایب کین
شد صاع سپهر لب ز خون دل
لغتم الوصه فاک در این بر کوار
زای علی عطا کد یافت بر غیب آن مجل
از شیمان که گشت باین فیض مستفیض
از همت که شاید ز یافت این حال
از خردان با سم که این فرعه ز درضا
کشت که بگردگان ز نفس جسته ز بها
بنی سنی شاه رسالت محمد آن
آن افکار حردده قاجار گشاید
تنش کند جانم صمید خون دل
فایم شود قیامت هر جا بود سپاه
هر دران نیاید از به مجروح او علاج
ایوان مع کسر شی از عدل سنگر

افزودت آتشی که نفس بوخت خاک تو
خویشک چشم و لخت جلالت جگر
ز یکس زلاله داشت بدان زین ستم کز
شد و هر زمانه پوز پا با جگر
باشد زور بر تبه و مقدر بیشتر
زایل سحاکه جبت به نرسب آن خط
از همتان که گشت باین نام نامور
از همت که زاده کان جبت این سهر
از سروران بنام که این سکه زد قدر
فاقان و هر خسرو بجز و صد بود
از خردان بر تبه فرون لاریت ز بود
مخت و یکس خسرو از حد و از مدد
تیزی زنده بدیده چو رشید بیشتر
مختر شود بدیده بهر جان شد خسر
کوهن بچو می از به ستمش او سپهر
طوبار و صدف حاتمشی از جود محض

تیرش چو روز کینه کند از کان گذار
 مرغیت آن که سینه خشمش بود مطار
 در سینه سگدین روح او شکاف
 کوشش بجاه حمله کند چشم مهر کور
 با دستان معرکه او زیاد برود
 کوتاه اطلس فلکس از قبای قدر
 نقش است هم او بدل خصم به وجود
 نیک بود بخورده جز از خون دشمن آب
 ز انعام قدر و بازو جایش کسجه
 آورد در کاب چو پادار عنان بنان
 القصه چون تمام شد این کند و از آن
 فایز ز عکس بام درش گشت روزگار
 طالع صحاحی از پد تاریخ آن نوشته
 تا یا بد از عطشه شرق هر صبح
 باینده باد باند این کسب در فیض
 ذکرش بود در السن و افواه منظم

کوشش چو گاه حمله کند بر هوا گذار
 ابرست این که خون عدویش مطار
 در غم فکد ز سر سنج او سرور
 کوشش بوقت ناله کند کوشش صحیح که
 دستان حکایت بدو وقصه سپهر
 از بهر آستینش ناچار استر
 نقشه بر آب آرد بر آن نقش صحیح
 رمحش از آن بجز سر دشمن نداوه به
 درخ نجوم حلقه دقوی فلک دور
 شد هم رکاب نقش شد همچنان ظفر
 ز ریافت زینت دگر و زبور دگر
 روز از فروغ شمس از پرتو قمر
 در کسب جبین عطار به جسته نر
 این کسب در فیض بند بید تا کافر
 وز بام عرف قبه جایش در فیض تو
 خیرش بود در انصاف حق مستر

در بیج امام ضامن ثامن علی ابن موسی الرضا

طوس این باوادی این کمی بنم زهر
 دادی ایمن نه وزان دادی ایمن زهر
 آمانت آن و خورشیدان اگر در شب خوروز
 بی غلظت بیاید سالتش را بوم
 کور طینه در آن کور که با عیبش شود
 شهر مستغنی بود از وصف با این شهر بار
 طینت آدم کوزدش هر شه از خاک است
 در از عکس ز مریه اول در چشم مار
 با وجود کسبش کفتم چه لازم نه سپهر
 ناله در سگدینا دلی رویش جاکند
 چون که مشور قبول از خدا مانا بیفت
 اگر عباری افتد از جو لائمه زوار او
 تا از آن صلبت کربان را عیب کسب کند
 مفرمان شیخ جوان هر صبح بر کله استر
 ای بر ابرخ تو مشرف تا جدار از اجابه

کسب شاه خراسان یار باین بخت طور
 نیست نخل طهور و نخل طور از آن در کسب طور
 پر تو خورشیدی افتاد بر نزدیک و دور
 زانکه شب چون روز روشن باشد اندر چشم کور
 مرغ عیبی مبین کراید از خاکش در در
 کاندان در دست در مان برنج راحت کور کور
 کوه از این خاک طلب بود و این آب ظهور
 از شرف دست سلیمان تربیتی در بار مور
 عقل لسانا کز دست از بار لب قشور
 سود روی عجز هر شب بوزمین تا بنده مور
 مانند سر کردن کرد خاک تا صبح نشور
 در لطف بادی که در باغ جان دارد عبور
 میر بایندهش ز دست بید که علمان و جور
 با ملک در ذکر با آود مشغول زبور
 ای بطوق تو خیزن شهر باران را بخور

نیاید از حد حرمت جا به دست الحرام
 خوش را تا داده بر آینه رای تو عرض
 به قبول تو مناسی قدر کبر و ضل
 قسمت حاسد ز خوان پدید برنج خود تو
 گوید بدان کبر دانشت تعرض حاسد
 از زمین کاندوز و خار خلافت برسد
 گرامان مأمون منجبت از تو میکرد آشکار
 بجز از شان سلیمانیت شوانست برکت
 صرصه قهر خداوند سر نگر کا جام کار
 شهید بر نور تو اینک عطف جن و انس
 سیر مهر و ما بر باعث تو بکرم باعث است
 لطف و قدرت را بود هنگام مهر و وقت کین
 منحصرا نسل تو دیدندش آن سروری
 سه کلینند از عقاب سهم تو نیرین چرخ
 شد چو خاکت زین را بود چون چرخ نماز
 فاذن امر ترا سپرد که آغاز وجود

عالم از ظل سیرت پایه دراز سرتور
 روی نمایند مستوران غنچه از خدود
 به رضای تو ساعی تضای ما به مقهور
 حفظ خفاش از خورشید و مهر لیلی از بخور
 کافریش را بدست تست تو عظیم امور
 در زمان برفرق بریزد خاک او بارش دور
 شیر نفس برده رو به بازی طلب عقود
 خاتم ملک از کفایت گوید او هر من برود
 رفت از کجای و ما غش کرد پندار و خدود
 طعن او در دانات و لعن او در کز کور
 مهر در ربط اسنین و ماه در عقد شهور
 فیض انفاس سبحا و فواکس نفع صورت
 شد از ان عیب مجرور کشته از ان کیجی صورت
 چون صغاری از صفور و چون عصفور از کور
 شد مصون از انقلاب کشته محفوظ از خدود
 رابض حکم تراش بد که از بدو ظهور

قرص سنج مهر را در دونه بگذارد چون
 فرس اینک بر زمین در کت بال ملک
 مان صبا می این همان حضرت که کرد آرزو
 عرضه در دل خود را بر این مصدر رفیع
 با ولادت اینک در سیاهی بر درت
 بیغرت بیاوردت و من برین در جوش
 کوه بره ششم ز عصیان و فضا کور شک
 از تو شرف ضاعت آرزو دارم که است
 از تو محمود می آرم بدگاه که رود
 عمر تو می بایم ناز تا صف هر نفس
 کرده ام در سلک دار تو جانسکر من
 بزخارم از سلکات مهر خوانندم اگر
 تا با شیر طبعیت تا بخرمک نهاد
 تیره با ما مشرب اعدایب از کرد مظل
 ناصح چه بی چند من از کربه بسیار

خاک سبز چرخ را بندد بر آفرین سرتور
 که سلیمان سایه بر سر درش از بال طلیور
 حضرتش را اگر چه فرزند نیست حضرت
 که از کرد آرزو کلاهش ز ما بخیف الصدور
 قطع کرده با هزار امید و در راه هر
 عاصیا را بند برین دور همچون رت غفور
 آه اگر باید باین حالت مرار شین کجور
 قائم از کسوت طاعت بود ز حشر غور
 وای بر آن بنده زده خواجه کس باشد نفور
 چشمه خون از دم چو شد چو طوفان از سوز
 وای بر منس کز نه عیند جانب زایر زور
 حور بان تا صرات الطرف از اطراف تصور
 خاک باشد در سکون و باد باشد در مردور
 نانا با دامن فرع اجابت از باد سردور
 در تعریفه سلامه در مان احمد سید محمد با نقی
 نادل شود برش کرد در غره خنبار

کوشه چه طیب سازد چنان در دم
 بر روزم امیر جهان تاب چه تا به
 ای خیر از حال دلم چند ملامت
 بدم چه کنی منع از کرم و زاری
 ای صبح پلایستیم چند شامت
 هم در دین ای بار و خادای کجای
 بر در تو می گویم در حضرت منی تو
 ای با تو افغان دلم از دست تو خون شد
 ای آه کجس خله از سینه برون شو
 پیش دفران دست پنهانی کستان
 چگونه طرخت برون ز دز کستان
 از لطمه شب گشته سیه ناصیه روز
 رفت آله عدلیش توان یافت در افق
 نه سراجی که صیران شد و عاجز
 رفته مهر از فلک احمد سرسل
 نه ملک بود که منزل بفلک درشت

چسود ازین درد گزارم شرح عمار
 یکنان شب در زنت کجسی که بود بار
 کار از هزاره خبر از حال گرفتار
 جز گریه و زاری چه بر آید ز دل زار
 از هستی کار زبانه شود و سوار
 سازیم مگر خلوتی آسوده ز اغیار
 شاید دله از کرمی توان کرد سبکیار
 ای خون شده دل سینه ام از دست تو لظهار
 ای مردم چشم اشک شوارز دیده فردا
 احسا و ز پاسرد فردی بخت کل از بار
 شمشیر جوان رخت مغربت ز کلزار
 آینه خورشید همان ماند بز سکار
 رفت آله نظیرش توان بست در اقطار
 ز اوصاف می آید موزون و صیف ای افکار
 تا بنده دری از صفد حیدر گزار
 آید زمین و بفلک زلف دگر بار

برون

ای که درین ملک ز منی خنجر از سینه می
 خنجران بکلی و سوزن با کوه از خون
 برین تو ز در صحنه ازین عالم و افکوس
 به صورت ز بار تو ای عالم من
 بنیاد امل هر چه بود بست نکوت
 از نام خورنی بشنو
 کاین خنجره فرو نکر دید نکوت
 عالم همه در دیده من صورت دوزار
 از نام خورنی بشنو

در مع عمده الخوانین محمد حسین خان

بهار آمد و در زند کوه و صحرا شک
 بمن زلاله رنگین بود چو بال تیز رو
 بر میراث کل گشت چون زرازنه خاک
 گرفت عکله کف ز جلا و ز در بر خط
 ز عشق سر و بگردن فلک زمر طوق
 در هیچ نغمه ساربت هر خطی کنگ
 چو شمع هر جان سینی چون دهان صند
 سان مطرب بزم خدا جان فرور
 کویط بود محمد حسین خان که زند
 ز غیرت کف و از در شد طبع او باشد
 نهاده عارث امرش جلا و بای بوغ

در مع جابربن حشمه مهر بجز دماغ گلشن تقی خان بز در طالع

ز نقض خانه مانده نامه از زند
 زمین ز سبزه و نسیرین بود چو پست بلند
 علم کشید شقایق چو لعل از دل سنگ
 نواخت فاخته قانون ساخت بیل خاک
 زارنگ بیل کل کرده است عارض رنگ
 ز رنگ لاله سوزایت هر خرابه لنگ
 ز لاله خیمه شیر و زلاله کام نهند
 ز شمع سر و سهر بر کشیده است آنگ
 ز نبل دست و دلس بگردان غوغو رنگ
 چشم او بر سنگ بودی کج ز رنگ
 کشیده در بعضی مجلس بخند که رنگ

خنجر افغانی و محبوب
 شمع عشاق
 زلاله زنده است بر او بوی گلستان
 شقایق دگل سنبلیله و لاله
 سفید و سرخ و زلفش بکبود زرد
 چشم ز غیرت برنگار بر خط
 شکسته و دلق شمشیر
 شکسته و دلق شمشیر
 شکسته و دلق شمشیر

خان فغان آنکه هست از لطفیزدان اصل
مخبره ران تخی فغان آنکه کاه خلقش
آنکه باشد پیش عزم او کران با و خفیف
آنکه از رنگ فروغ رای مهر کسای او
طول عیش خویش را بپند از حق حواستار
سد نور لانزل حادثات از آسمان
در خورش میزان صبح است و صواع امان
از فراغی تقویش تا بد که در بزم سپهر
ره کجا با حوادث را بود بر آفتابش
حکم او شد فلک تابع ملک او مطیع
روز از پیرانه پیش کجا عاقل ندی
کعبه جایش از کسب عاوت این آ
ستیزت از فروغ رای او خورشید صبح
لاکسی از فرزند آدم شود مانند او
باغ گلشن را که چند پیش ازین آباد کرد
بزره ناز چشمه مار او زبده آید شدند

کوکب ز آتش سید و گوهر اصلش اصل
کرده جادو قباب آدم روان جبرئیل
آنکه باشد پیش عزم او سبک خاک کفیل
دست عیب جانی خورشید اندام بنیل
بهر او خلق جهان خواهند اگر عطر طویل
گر کشد از رای او را پیش بر کشتی فضیل
گاه احسان کر شود قانع بوزن و کفیل
می بخون در ساغ ناهید کرد سخیل
شد بملکش آنکه در خلقت خویش دلیل
رای او را شد قدر نایب قصا آنکه کفیل
چشم کجیم کز خاک در کشتی بود کفیل
آدر آنکه در حرم هستی نداد پای پیل
همچنان که بود خورشید اجرام مصفیل
عاقلان دانند فرق بازم عیارا عصفیل
بمدانین هم خورشید آن را نه بنده کفیل
نزد چون خضایا بل خشد چون دست کفیل

باز روی چشمه جادو ز مهر کجود کرد
نازه شد بهتر از اول بپزند پیش از نخت
بند با باغی صفا جنت و فلد برین
آب آنست آب خضر و باد آن باد صبح
که با طهارت است با آب خضر شا بد چرا
پیش طعم سبزه و ش کاه بهر موسم لذین
تغ باشد مثل سیرین در مذاق کو کمن
سینه دست علی در مقدم اجاب زرد
نارندوی آسمان را از ان در بقان صبح
کل گرفته از کف خورشید شیخ پیمان
از بی شوق اقامت در حضور دلکشش
شسته ایوان او شد ز ایران راز رهما
نوضی از عمر مردان بپزند از آب حیات
اندرمان کوهرش فواره از صد خردن
فانت فواره چون شمع کافوری و سل
باز چون شد آب شد این گلشن آباد و پلان

بید خنوع از مصیبت پرست افزون جاسیل
در زمانه آنکه آن بستان و در عهد تفسیل
اوض الله شمس رشک فرات و در و بسیل
این از با و قران مانند کله در ضعیل
مانده با با و سخی دیده زکی عیسیل
با جمال لاله اش کاه بهر فصل جمعیل
طلعت ایست بود در دیده همچون ذسیل
سبکد بجان ضی رود دیده بد خواعیل
مینماید ز ماه نو برورش در هر ماه سیل
بسته بوزن و زغن بیل غریب نوال و سیل
ساکان در حضرت را غماز سیل
بسته بر دای این بیکل خود سیل
هر کف پیش عمر جاود اند را کف سیل
سبب سیل کرده بر خلق جهان هر یک سیل
آب آن را طبع کافور و مزاج ز کف سیل
شد غیب از تا که شد این فوخره از کف سیل

ز در غم کفک صبا می از یه نایب سال
تا که در بزم خواهد یا ز خود را همیشه
در ستایش داد و در پیش در گلشن محل

در مدح صبا ایصفی که در این مخلص باقی

چون کرد برین بلند طارم
دود آهیم نسیم و کف
پدلر شدیم ز خواب و رستم
افتادیم بسوی باسعه
دیدم ز می پر از ریا صین
بگشاده زبان نطق سوسن
لبسته قارر از شکایت
آمد ز ایوان صاحبیم بادی
آذر که صبر بر خسته او
نازان اب دام باو چنان کش
در کشور تن اگر چه شاه است
ای ائمه بت مسلم عقل

باز جاری شد بجزی جنت آب سلسل
تا که در بزم خواهد دشمن خود را قیل
دشمنش را کند کیوان سوی زنج کسبل

بر جای سحر جلوه فاقم
ز زبان کس که لاشم فم
پرون ز دماغ شد در هم کم
آسوده ز قیل و قال مردم
کل جسته بهمکنان نفتم
بانگ گشت در حکم
خاموش عنادل از نظتم
بگذشت آهیم ز مہفت طارم
آموخته زهره را ترخم
آبایاب اجمات از آرام
دل را ز سر برداشتیم
ز انوزده از به لغتم

نظم

نظم تو کسبت عقد پر دین
خورشید که منبع جیانت
در مطبخ تو ز شاخ طوبی

بارای تو بر فروغ خورشید
بنود ز کوزه صبح باکت
در اوج معانی تو سست است
بر آن تو کاسمان نور دست
ای پتو غنیم و با تو شان
افکنند مرا جدا به حسرت
خوابه دل خورم که رستم
رستم به انوری درین بجز
از نیروی مدح تو نکردم
خود جای علامت آری

در تعریف والده صاحب دیوانی

بیا است جامه از رستم خنجر خضم
باد سیه زهره دم روی اشرفان

دست تو بر بخت آب قسرم
بوفال کدرت کند بنیم
دشمنان آرد بدوش همزم
بشد لب صبح در تبسم
بهرام امین بود ز کز آدم
بال و پر طاووس تو هم
بر تارک اشرفان زندم
اہل کاشان اہل قسم
از انجن تو چشم را بچشم
از خلد برین نخورده گندم
نادان من و بجز در تلاطم
اندیشه خود از زبان مردم
آن کو نکند بخود ترجم

خون دل است لذت کرم کرم
روز بهر جوینت توقع ز اشرفان

دست نیست چاک کوبان اگر بفری
هم جان نکار گشت بزم عطار دم
چون صبح با بدم نفس سرد این غیب
در چشم منیش خازند لاله و کلم
بر هر غمی که بود دلم دست صابری
ترک وطن گرفت و بجای وطن گرفت
با این زخمت و بسترش از غار ساقم
درم سپاس از تو پس از آخر بدکار
چشم بود جهان و بست که چه بود ازین
چشم زانظار تو چون حلقه در دست
بمنظر تو در نظرم روز و شب گشت
برکنده با دل خجل وجودم ازین سپس
هم در غم تو خون شد و از دیده ام چکید
ای آسمان بساطت در روز در نور
ناچار با یم بفرق تو خو گرفت
دیدم بظلمت تو تربیت همه

فارغ شودند کین خاک بر سرم
هم تن تو را گشت ز نقش هر یکم
پنهان درون سینه فرو زنده مجرم
در کام طعم زهر دیدم شد و شکرم
ناشد بود دیده بیدار ما درم
کاشید نامه نیت بیال کسبم
آنکو هم بد سینه خود دست بستم
ای بطن طهارت صدق پاک گویم
داغم که این شرف نبود خود میسرم
تا دست مرگ حلقه نکو سیده بر دم
کو اوقات ماه تا بد ز منظرم
گردل شد بجلوه سرد و صنوبرم
آن تربیت که یافت ز شیر تو شکرم
کافاده است و عده بقدر ای چشم
چون نیت جان ز قضای مقدم
ناشته لب ز شیر پر رفت از سرم

بوی عقیق تو را نشود می سسر د اگر
ازم شفاعت تو از د آرزو که تو
یارم که مهر حیدر اولاد تو باد
ایام مهربان کنتم نوزهر تو چون
ای سدره آسمان بشکر می تو کاسمان
با کشتیم چکار که از چشم نفعان
زخمی بریدم دل که توان داشت شیب
بروی تو بود بجه شغول دیده ام
ای ز هر طرف بر هم دست عارشات

تصیبه در علاج محمد بن صفی کا

از سخن باغ و دریا گشت و رزم هر کان
با و صبا که گویم سر باغ و دریا بود
نگر از راه که از خفقان کونه بود زرد
نیسان گذشت و نوبت شیرین رسیدت
صراف مهر در صحن و بوستان گذشت
بسیار زنت رفت و رسید از نقاشی قیس

خودان مغفرت تو از لطف آردم
آسوخنی بنا طلقه نام هم میسرم
ای عصمت تو در کله مهر حیدرم
چون نیست در جهان ز تو کسی مهربان
هر دم بسنگ عاده در خون کشیدم
رنگین بود کتا ز کله های احرم
داین می زندم ناصح بر آردم
با و باغ تو شود بجه فرسند خاطر م
کسرتده تا شد بجا سیر طایرم

بدرد و از عنوان دگر گشت زعفران
اکسفن به پین که ز کوب باغ است و بوستان
امروز ز کس از برفان میدهد نشان
بر سکر بهار نظیر شکر خزان
سجاده رکبت از کف و جسد مهربان
نقش که دید از قدس بود رخ بران

بردی زهر غرض خراین باغ رخت
بهرام آفتاب قدم نزد کجای زرد
کوته گزیده است چمن دین موسوی
یا چاک گشته زهره کار زمین ز بیم
با در چمن بغرم تماشا گذشته است
تا بخت ریح او دل دشمنش مناک
در دست او قرار چه در در بغیر شیخ
کینچه چو بقیعه دوران عدل او حصار
از کجای شایگان برو بیزش دوا
ای سیه تو غانا که روی آفتاب
ندکانت دست در جرم و با هم قدر تو
در ساحت زمین و بساط زمان تو
افتد تو را چو رای سوار روی رود
کسره تاب طوایر زمین فلک
ضیای کشته شد ستوار ز بیم تو
هر کجی را که دست بران باغی تو چون

لنجر برک دسر کج شایگان
آفتاب گشت جلوه کرد از زرد پریشان
کرده بجز در غرقه بدل سبز طلیحان
از ضرب کرد و صد مرتبه منع خدا بجان
با دست زرد کجا رحمة حسین خان
مرغبت بر او بر نفس ایشان
در عهد او فقیرم باشد بغیر کان
مردم چو کله دوران حفظ او شبان
صد کج شایگان دهد از کف بر ایشان
ای پانه تو به سرفروغ فرقدان
بای بریدیم در طایر کج طایر
کار پیش زین و سیرانه زمان
نه تو من فلک کجف تو هند عثمان
بخت زمین زرد و فلک سید ایشان
گرفت نه کار و ما رود خشت نه کار
بوی باد و او را از کف در پیش زرفشان

قارون ز بیم بر سر کج خود ایقدر
آتش کند بقدرت سست تو اعراض
هر جا به سرور که جفاط دهر رخت
بند و شان تو ابر سنس تخت
از کثرت بنین بود و قلت بنین
رضوان بزم تو بکنند با دشت خلد
بند و پیر بکثرت تو در شکم کمر
صیت تو رفته است ز خاور با صخر
از استخوان سینه دشمن بود غذا
کوته کجا صیت چو هم آید آینه است
در بزم تو جواد بود همسر کجیل
در عهدت زهره بقولای شتری
رضای رخ و است حسام تو آینه
عدل تو گسترده بجهان چون بساط اسن
در مزاج ملک کند خواب کو سفند
هر جا که نمیکه گاه تو تو قیاس را وطن

بر فرق ریخت خاک که در خاک شد نهان
دستان زنده بقوت دست تو در آستان
هر رخ کین که زکند آفت از میان
بر فرق دشمنان تو کرد اول انشان
خشم تو غره تا به جان آور سندان
رسم بزم تو ببرد نام مفسحوان
بخشد جنین بافت تو در دم جان
وصفت ز قیردان شده با قدره وان
تیر ترا که هست سادات ز پیر روان
سرمایه سادات و قانع با سخوان
در زرم تو شمع بود مهمل جبان
از عدل است زرد با نصاب سپان
را از سپهر است ضمیر تو ترجمان
حفظ تو سپرد بزبان چون خط لکان
در کیشیان باز نهد برضه مایان
هر جا که جلوه گاه تو اقبال را مکان

باشد اشتهار ز جمال تو آفتاب
 آسان توان بام خلد رفت اگر کنند
 کمتر نواز داد کرا ذره پرورا
 بر طرایب قصیده مر اسیل کرد طبع
 افشاده با بصافت فرجاة در بوس
 بسازد بوک و مهری از خافی طمع
 افکند ابر تو بیست ساید بر سرم
 باغی که از سحاب بهادر نمریافت
 آن بوستان که بر تو مهر و ادنیافت
 نخل باقضای طبیعت کشیده سر
 هنگام قطره جانب گشتان مرا کند ار
 نخل مرا ز پر تو مهر تو پرورش
 تا بوده ام بشهر خود و مرز خویشین
 نکتده ام بان بمرج شهر یار
 چیده شد بر امن غزلت مرا قدم

این قصیده در مدح میرزا ابوسعید درین است

باشد گنجی ز ضمیر تو ضمیر است
 از نظر تو گسند در رای تو مرد بان
 ای با تو حق چنانکه تو با خلق مهربان
 دیدم چو در سینه باران بستان
 بگشاده در رخساری ایشان درد کان
 افشاده همچو کرد زو بنال کاروان
 خورد در نهالیم که شد ستم نرفشان
 شیرین زبویه اش شود کام باغبان
 رویدگی لاله کل فارغ خوش ازان
 نیز و مرا به پرورشیت در جهان
 باخت سال و شوکبانه مرا قران
 فرق مرا ز سایه لطف تو سایه بان
 تا بر کس مباد بود صحبتم کران
 نهاده ام قدم بدر جمع مرزبان
 در بسته شد بهر قناعت مرزبان

ای گشته عیان ز یک کربان
 سرگشته من و تو خضر دآدس
 بعام ترا شرافت و حی
 باز غم تو البسام مرهم
 مقبول ترا گشت کعبه
 نول مژه ام ماد اعلمت
 هر خون که بر نیت تو گشت
 دامن گیرد کرا قصاصم
 نهان چو دل تو ظلمت کفر
 بسته ازان بجانبت
 کردم بدت خدای تو دل
 انون که گرفت خاک گلشن
 چون قد تو سر کشید شاد
 تا چند کرانه طوف صحرا
 در پرده همان که خاک پرده
 هر لفظ پساد عارض تو

روی تو در روی ماه گویان
 لب تشنه من و تو آب حیوان
 اندام ترا لطافت جان
 با درد تو التذاذ درمان
 مرده ترا بهشت زندان
 هر لفظ که برشته بر جان
 بر چشم منش فشان تا دان
 من گشته و یار پاک دلان
 پداز روح تو نور ایمان
 روی دل کافر و مسلمان
 دل رفت و بجای ماند پکان
 بی عقل و نیت ضمیران
 چون خط تو بر دیده ریگان
 تا چند بجانه راه بستان
 بود دست زار از نارسنهان
 کل صب در دسین کرپان

ابرق سحاب شد که پاش
 گستر نقشه عهد دبا
 بگرفت نوازند و خاموش
 کفوز زمین گنود محسرن
 نمودند این آتش طور
 کلزار در عکس لاله کل
 مایه چکا و کوش بر بط
 بر شاخ بوصف عارض کل
 چون بیل خانه صبا می
 از فیض دم بهار کوی
 چون محفل میرزا ایض است
 دستور مهین شیر اعظم
 فایز زبان او بیگنی
 بازوزگان دوت از بیخ
 اورا چه شرف ز نعل منصب
 انصاف بده زلفه مریم

جادو پشمال رفت میدان
 آرست چمن ب ط الوان
 نو کرد قبا درخت عربان
 عطار صبا کشد دکان
 بر بود شقایق آب مرجان
 رنگ عدن آمد بدخشان
 شد طبل زغن خوشی از افغان
 کبک در زبان هزارستان
 در منقبت وزیر ایران
 سخن چمن و فضای بستان
 سخن بسختی در دستخندان
 پشت ملک دنیا ایمان
 آلوده ز طلق او بدوران
 اندام ز دروغ و بر زخندان
 با کاهه کوز تنگ بسندان
 مگذر ز ادب ز پور عمران

نغمه کس کند بدر ز س
 ای دهر ترا برین طاعت
 بارای تو ذره است و رشید
 بخش تو بملکی ملک دم
 انباشت هر آنچه سالها بچ
 باران بود که عارض ابو
 نا خانه کوفه تو بر دست
 بودی تو لکر بجای آصف
 از نوع بشر تو سر فرار زر
 دلائی پایه تو ز شراف
 چون پایه یعنی از حوار است
 در عهد تو گشته کرد راعی
 نامه نو این که تو سن چرخ
 از هفت ستار با برتو جنت
 سنجیدن پایه تو خواهد
 چند آنکه طلب کند عدلیش

تا دبل کس کند بچ پان
 دی صحن ترا مطیع فرمان
 با وجود تو قطره است سخنان
 بر پی تو با یک ملک آن
 اندوخت هر آنچه عمر ما کان
 از شرم گفت بود خوی از آن
 مرغ کشید با ز سپدان
 خاتم شدی کم از سلیمان
 چون نوع بشر ز جنس حیوان
 بالائی رتبه تو ز اقران
 چون رتبه یوسف است از اخوان
 در هر تو فرد گشته در بان
 دایغ تو نهاده است بر ران
 بر بام تو ناچو یافت کیوان
 کز خون که بگفت گرفته میزان
 خارج نکرد ز حد امکانات

رو قصه در میان نظر کن
احسان تو با که زال بر یک
با عرصه جاست الفیله قدر
تک است فضای هفت کشور
ای اکل رسد ز خلق نیکوت
در لغت این قصیده طبعم
در بان دری مرا ندمیده
تهدید ز دل که تو شمت میت
ترغیب ز عقل کا پنج شکل
از خون مریخ تو ز ششم
با غر قبول است عقدی
در رد کنیش چه طالع من
بپذیر درین معامت میت
از پانده صیقل به کم شد
همه اهل عصر در آرد
در مصر کادیت کو باش

نود قربستان فرد خوان
سایه تو با که زال سامان
با پانه قدرت ایفکشان
پت است فر از هفت ایوان
هر دم بمشام ریج رحمان
شد بر مقتدای مشردان
او کرده مکان بصدر خاقان
مگذار قدم درین بیابان
با نردی مریخ اوست کمان
میتی سه بر درق بر بنیان
بر این فرق جور و عثمان
آوخ که بود قرن حسان
تسویس نایان و هم حسان
کافزه و پیاچاه حسان
از مینه خود مرا شبمان
کالای دکان متاع کفان

بازار خرف رو اتراز در
مگذشته ام از بها و نبود
در نه در پای توسن من
از کرمه ابرو تا عیتم
حکم تو بود در غصه عیلمین
وله تاریخ جلوس افعال افرام در مع جعفر خان زند
چنان جوخت خدیو زمانه کس جان
نهاد افر جسد بر سر افریدون
فر از کا ه فریدون از بس ابرج
لم کون سیادوش بست کج خرد
نکین گرفت سلیمان ز دست امین
سنت آبی از صورت سپاه بهار
زمانه کرد میناب طاعش نشاط
یکای جدد پدر نمیکه زد بطلع سعد
بشک زندک سیادوش جوش کمرای
از لب کب و فرامزد کز نو بر زوبیر

مقدار شب فرون زمر جان
کس را نظری لمبل رخشان
چندان نبود ره بد رخشان
بگرد لب غنچه در گلستان
یار تو بود ز عیش خندان
قدم به بخت کبان ز ا خدا لیکن جان
نشست بر سر بخت قباد نو شردان
ز فر هر سو هر یافت زب همان
سپه کشید توران تهنن از ایران
خلاص شد نه کفنان ز حیل اخوان
یکلو کا ه شرف کرد آفتاب مکان
سپهر کرد همه با طامن و امان
سپهر جبه و جهان جلال جعفر خان
قباد دولت دلدرد شکوه و هم فرمان
ز دارا خنجر و ارش حد تک و کیوستان

چو کار خنک کند رایت آردش چو آفت
سماک نیزه و خورشید خود و پر دین دروغ
برست شیخ کند جا چو در صنف پیکار
زند بگو که پدر تاج بر زمین بهین
نهد برت درم بریز با چو در مسند
بجز صائم فتوی دهد قبله طی
بصید به کند کرک نیز اگر چنگال
بیخ چشم بر در خنک او مانع
نسازد از زبده خدش ستاره صلیح
بنوک نیزه زند جا که جوشن انجم
زهی زو عین قدر تو لنگ با خنک
به پیش زینت زمت کزوت عقل خجل
حضر مایه اجرام روشنان سپهر
کراحتساب تو مانع نبودیش هر شب
ز شش جمله که در حکم تو سر کشد کایه
جان بدور تو امین که کر که راه گذر

چو بکه حرب کند ساز بخشدش آسان
طال شیخ و حجره کند و قوس طان
بلفشان چو بند با بعر صه میدان
کند بکر که پسر جابه نملکون دستان
کند بچنگ که پاش جا چو در ایوان
بخیل سخن گوایی دهد بی شبان
بقصد کورگش یه اگر هر زو دهن
بکاز قهر بر آرد ز کام این دندان
نبنده دار زبده طاعتش سپهر میان
بصرب شیخ بر در نظانی کاشان
زهی ز رفعت جابه تو ست بال کمان
بجنب رفعت قهرت کز و خرد حیران
قصر پانه اطلاق کند کردان
بیزیت آمدی از صخر زهره رقص کنان
بوستان نواز همقیم آسمان کیوان
بکله که شبانست موسی عمران

مباد روی ترا زین ملال اگر بچند
نهاد بختی که چون بچنگ غیر ز نام
کون رشته حکم تو آن سار و سر
ملکوت تو که آن را خود ندید کنار
غالی خواب کند در مقام شیر عین
بوز کار تو که امین بود ز نقص زوال
بروه کرک بود غمگسار تو از می
بدر حکم تو شاد بنده بند از آسب
زنده باد سراج و ز شکر خانه زجاج
کند جویق عنان تو سن آیدت در قض
بای رب تو جسم مخالفان حرکت
فروغ عدل تو تا مبد تا دین طغش
بعین باغ غش آساید از سیر بون
غله سر بر جد بوا کند شت چون ز فلک
بوستان تو هر کس بنزل تهنیت
مرا که اندم از طالع زبون بسکین

فقدان بجای تو بگرید ملک یا بهمان
سپرد تو سن حرمت بدت غیر عنان
کنون باغ قبول تو این بخار و روان
بکشور تو که آن را همان یافت کران
حمام بطنه نهد در نام باز جوان
بدر تو که بود فارغ از غم حدشان
بکله شیر بود در ستر در تو زیشان
بهمد عدل تو ز بند یا بد از نقصان
ز شاه باز زجاج و ز ما سباب کتان
کند و مغلغشان ما و کت تو در پران
ببال تیر تو جان مساندان طیران
نیم حفظ تو تا شد درین حد بقدر زان
بهمد شیخ کل آرا ماز ز نسیب خزان
ز پای بوسه تو پای سپهر بر کبان
کرفت شوی از اشال و سفت آزاران
مرا که بهشم از اقبال پست بهمان

نه دیده تقویت از رعایت خرد
نه بجز صیغ یک رشته در بر آورد
زدا نشان حضور تو باز کردم سرم
که از قبول تو باید نظر زهی در است
علیماد جوفت از جهان حکم اجل
بضیاع سال جلوس مبارک میمون
نوشت کلمه صبا می زده سلطان
مدام تا که کند خنده کل ز تابش مهر
ز فرجکت تو بود اول دله خرم

تاریخ صریح منقح اسرار علی ابن ابی طالب علیه السلام

فانان جهان خرمهان فضل الهی
دارای سلیمان فرجه جبه محمد
محموظا بود در پیش از تنگ بندل
آمد لقب حضرت او عیش ملا فی
با او نشود خصم مقابل که نیاید

نه پایه که در زخم قطره در صفا نشان
محبته ز پستی از رعایت سلطان
که است عقد تو با ز نظم ادبیران
بجای حاجت افتادم و چه در بیان
درش بر بخت من افتاد گذر زهی در
ترا که جلوه جهان سپرد جان جهان
که است بسدح تاریخ عمرت در آن
عالم ادب و بدین شد نشیخ جعفران
همیشه تا که خورد کوی لطف از چوکان
بجای خوش تو باد اسرمد و غلطان

از صبر که دارد در طبع شکر مری
چون شسته عدالتش بجهان داد کرد
آرد است ضریحی بجز از علی آن کو
انگال با و چون سدف از در ستغافر
بر غیر و شرمخ بود عالم و مانع
هر نقش که در خاطر او گشت مصور
هر آن قوی خنده برش گاه ادا مر
از غیر زنده بود زمین کا بجز تو که
هر کس که در خیل حرم حرمت او شد
بر در که او منصب گویان چه در بهرام
در سلک جباری زدی اندر حرش کام
از زک سنان و بن رحمتش بکرمندم
کام ز شمار کرمش عشق کلام
این با صبره افزود ز صریح فدا است
چون گشت تمام زنده او کرد ضامی
تا شد از احسان حکم جان مصیبت است

از خار که باید از مهر لب بی
پوسته بود کا هر با با رخ گاهی
بر پایه او تصنیف داده کوهی
آفاق با و چون سحر از مهر سبایی
بر نیک و بد و هر بود آمد و ناهی
از پوده تقدیر گشت دور کبابی
کوهن ز بودت برش گاه تواری
بر سینه نمود دست ادب کا بجز تو خرا
چون فرج بود کیشش این ز تبا بی
دان زنگ حجب بود این ترک سبایی
که سیل دل ز بهره بنودی بی سلابی
مجموع بود پست مد و سینه مای
هر چند که اعداد بود نامتناهی
ز نخلت او مهر فرو شد سبایی
بر صغیر رسم مخزن بر آلهی
تا خون بود از برنج علامت دل سبایی

تاریخ صریح منقح اسرار علی ابن ابی طالب علیه السلام

مسرور بود بانکه این خیر نوبت

در مع حضرت عطار و نطقه فرشته طینت لاجوردی

رجو بود خاطر خصمش بدواری

وز بد از جانب گلشن نسیم غیر نشاند
فرزده آتش دارم دور کردید در زمین
نگد پشید بپوشش جگر کشته تن آسند
خطا کفتم که آمد بپسرم جود دلجو
برید بر صحت کرد از نظر افاده پرس
فروشد شکسته را قدم در سخن شاهی
بزم تیره روز گرفت نور مشعل میری
دی کرد بغم پرورد از دستش خوش آینه
ز راه افاده راشد در کار کاروان در
دیر طله مخدوم و وزیر خانه صاحب
فرید روز کار لاجوردی شمشیر آن کامل
بصورتی نفس از نامه اش تصویر کرد اگر
بصافه شد بر صورتی اگر مینو انصاف
بپوشش گوهر نظم و در جنب در نثر او

بر آورد از دل مرغ نفس فریاد و افغان
بر آنکه زانند با در از زمین خسته طوفان
بدایع بسته با کشته ناخن زون پرفشان
علاط کردم که آمد از در رجو در زمانه
سحاب مغفرت بارید بر آلوده دامان
نشین کرد بر باجم که انداز سلطانه
کیا می خندد سارنجی سید از فیض باران
بشرف خدیو یافت زینب انعام
سحاب کرد او بر تشنه را در جبهان
سپاد آورد از چون من دعا گوید خانا
ز در بانان او نام ز صل کم با به در پا
مثل هر زمان از خانه اش مثال امان
بجای خانه شد مودف اگر سپود خانا
بهای لولو باقی نه و مقدر مر جان

بشش نقش خط او بنزد شرح گلک او
جمال جانقزای حور و هر دلکش غلمان
زهی با شخص عقلت عقل اول طفل نادان
بود فعل تو کردی اوب جویند قانوند
را مادی درین تنزل را منزل درین محفل
نهد بر صحف انجیون هر آنگه تو آنگه
بود طبع تو آن چون پانهر بر مسند جوی
رسد تر جمع طبعی را اگر بر طبع زر زیند
بود خلک تو که از خاک خیزد طوطی گویا
بنان است که گنج هنر را است مضافی
تا غلبه شمه مخدوم علامت مکر خداوند
بسجایم که دودی با بنام مرغ دلگت سیل
ار آمد از دم پر پیک تو ششم تا از زبان گوید
بشیری و نهان در وصل او سپر امن پوش
روش رحمت و غمنا نه چون زخم که کار
گرفتم نامه از دستش کشودم مهر عشق او

که از رنگت از وی عالمی یافت هر آن
بود تصویر پرده می بود مثال به جان
زهی چمن نظمت نظم حسان قول بدین
بود قول تو که ابل سخن گویند بر آن
بود سیم می دردی بود کنجی و دیر آن
گشت بر صورت چمن بر خط از خط بطلان
بود دست تو آن چون چاکه در بزم احسان
سزد تفضیل دستی را اگر بر این است
بود روی تو تا بد از زمین که مهر خشان
مداد است در خطمات اگر هست بجزوانه
که پیش است عقل بر چون طفل دست اند
سپران نفس را باید از باغی و بستانه
همایه مایه افکن گشت بر فرق پریشان
سفر در میان در دست او مشور سلطانه
نویسم مهر و آنکه جتلا در خط کفانه
تا آمد خط او در خانه من در گلستانه

در اردلان فرزند لاجوردی
تسمیه کرد زانکه غلگه ای
ای انا ما صغیر عیون من کلین
ای انا ما صغیر عیون من کلین
بایدان من الذین السبک
علی قضیب الذین السبک
بایدان من الذین السبک
علی قضیب الذین السبک

۷۵
 کلسا در آن بر کوشه بدای کلیه کوشش
 بدیدار است هر حرفش از کوه نور شمشیری
 بچشم اکر رفت در جواب نامه تعصیر
 فدایمیدانم خود نیز میداند که این نسبت
 نوشته نامه بویست هر کرا دیدم در اول نگاه
 شد واقع بنام داعی از ملک تو توفیقی
 زدم خمر خوشی بر زبان تا که دین در دست
 بخار و خانه مژگان همان بر چهره زردم
 مرا در زبان و بوس جان ذکر و فکر تو
 زامروز در زلف در لطف محبت دیگر
 بود ز انصاف تو در را نیکه خوشامد طلعت
 باین کار در ده کلکت بر زبان نام مرا باشد
 خردارم عتاب را به نوع آشتی آنکه
 عتاب درت باشد لطف دیگر همه خواهی
 عین در کار ما منقول ماند و محبت فارغ
 بودم با تو تا بودم عین از هیچ کارگری

ششسان در آن آلوده هر شوخ غضبنا
 را ازشت هر لفظش زهر آلوده چکانه
 لقب بر عهدم آید از تو ام باست چنان
 ز حد تو بیرون نه و تعریف هست نه
 بعون نامه کانراست چون فرخ چشم گریبان
 نشد صادر باسم بنده از صدر تو فرمان
 فراغت جوی محمل را جوی هر دو جنبان
 حدیث تحت در در که آن را نیست
 ترا مغلوب صحبت ز من کرد او نیسان
 مرا بر لطفه چاک از دست بجز تو گریبان
 بروی طاعت مخلص پسند فال عیبان
 مرا عیش تاجی در ترا از روی نه نقصان
 متاع را بجانده انم و کالای ارزان
 چه خوشی کشت این سخن را داد او دل از کف
 دل را شکت آنکس که بود عین تا او
 رفتی نوع را اندیشه نه از سبوح طوفان

کسوف

کسوف بر حوادث روان نه نیست فرزند
 کجا از عمده مدح تو کلمه من برون آید
 الهی با تو باشد ز پند از روشی که در آن
 ریاض دشمنان و دوستان در سنان
تاریخ زلفان در و بیج کا کاسر و کوب بروج جلالت و بختیار حسن خفاقی قاهر
 غدا کسوف در کسبی با طبع بخت افزان
 غدا و کسوفین هم غلبین اقا محمد خان
 ایام تاج از خورشید دیهیم به سخانی
 نباشد سحر و طغری و لیکن خرم و خوشدل
 بجز فرمان او را که نهد دل کردن طاعت
 هر دو را و بنا بر شمع نقصان ز طوفان
 کم آمد با شکوهش بوقت روز زمین آری
 بگای او میزد دست در است و دیگر
 ز لطف او است حاصل هر کار او خاطر آید
 به سوسه بر او در زاده اش شزاده اعظم
 سستی دلا با جده که همچون دال را جده

که چون رفت از حرم صدر کجا باید نهیانی
 که هر سستی و بازو دهر کو نه و چو کانه
 بهار را فراخاند و ایاری را خیرانه
 خزان به بهار در بهار به زمستان
 مهربان به طغی شاه دین عیش مهربان
 که باشد چون هم و کجا کار او را و مولان
 ستان باج از عهد اقلیم با مان
 از و سحر میسوز از و طغری و طغریان
 در اقلیم دین ثابت چون دل کار فرمائ
 بعهد او نه پند شیشه آستی ز خاران
 نباشد لایق قدر سجا و بر ترسان
 زین باین کجا بود بدل کرد بهودان
 ز خود و همسایه هر کار در دل است
 کرد و شخص زرد کفایت فرق فردان
 غلامی حینس داد اسم با ممان

کزید از خاندان مهتران در شیره جانوسه
 بنفشه کزاید مدهم سرور آزادی
 بخورشید بهمانا بدترین شده ماه تابان
 بخزگانه جوان بکنی قدم زد عجله بودی
 در آمد در شبستان سب و شوی فرنگی
 بخوشگانه پروری خوامان کشت شریخی
 سلیمان غنایت کرد در تریخ بلقیس
 درین عیش مبارک چه ساسی نرم نیکو
 بزرم خاص آن جا یافت هر سر بر سار
 بانده کس هر کس دانی کرد و بدرودی
 بساط عیش هر کس بهین و مشغول طلب مردم
 هر کس مینی از شادی چه در شهر و چه در واد
 بمشین کاظم هر کس شاعر غنای زلف
 غزوی از غنای در هر درم انداخته توری
 نوازی نای و بانگ چنان کرده کوشی که آن
 ندارد در شک و بهرام و سر کس که جاد دارد

گرفت از دهان سرور بر کوزه غدر اما
 بنامش در کردید تمام لعل کیمیا
 در آمد ز بهر روی در کنار شتر زان
 بزرم آسمان بکنی در آمد خلوت آرا
 فرین آسند در رانده حرم افروز در آ
 بیدار خیز ز یافت خورشید زلفی ما
 بعقد از جاج آورد سوسا صفور لند
 درین نورها یون رنجت طرح جشن زبنا
 بیار عام او ره جنت هر سر بر و بر نمان
 بعیش مانا هر کس هر جا کف و اهلان
 کس را از عیش سخن در از ششم بود
 نشاند بود دوستی و گوید بر زمین پا
 بوصلی طغی از هر طرف خوشی سر و بان
 سرد در هر در هر کس چه افکنده غوغا
 بخار در جهان جنبه یک بار و دمان نمان
 بهر بزم دلارام هر کس که نلیک نمان

بر دخی گرفته آتش خنجره شمع
 لبان روز روش شد ز بی خنجره بر کوب
 بهر سستی میان سرد در چنگل ادا در این
 چو افشاید این قران سمدین را از فیض باغش
 بان درگاه عالم هر کس در خور قدر خود
 صبا می جم برسم کفشان کرد تاریخی
 کزیند تا سرور از نور جان شربت اندوز
 سرور دور با ادا از بار شاه و شهزاد

تاریخ بر که عیال فیض خان بر در

خان جهان عیال فیض آن که زمان بقدر
 آن نظیر جمال الهی که روز ادر
 آن سدن عطا که ز بنال دل و کفش
 ز پدیدت خازن جودش درت مهر
 در تیغش آب و آتش جمعند اگر در آ
 از او کت سرد و چو ز لاف بند کیش
 از محرم جوش تا محضل قمر

تو کوه طالع از هر سستی کشته پنهان
 سوسیل هر طرف چنگل زمان بود در غرائط
 بهر شاخت خود آه بکجه عقد تر یا
 با سداد هر کس بود از آن خط سوغا
 بکار آورد رسم اکتاف آیین اهدا
 بخرگاه سلیمان در آمد مهند علیا
 نشاند تا شریک از نوک چشم نامتیا
 خود جایشان را با چشم سبلا لاله

من از چون مسح ز جمل جوار است
 آینه جمال خداوند کار است
 کجور کجور خازن دنیا بزار است
 بقدر اگر بر نسبت ناقص عیار است
 از عدلش آب و آتش در ساز کار است
 آبی که در آستی سبب سبب کار است
 عطر عیبه و ناهت عود قاری است

در سکر اشقام نباشد ز خصم کو
 در راه او که فتنه ز نویش نبرد
 در چشم شاد است اگر ترک ناز نیست
 تا از دراز دست عدلش بر روزگار
 بولیک با زرا نظر از مهر مایند است
 بر در کش که مهر سباهی ز چاکر است
 بر چش ستمال بصد در صد است
 خوشید را که هست بر او غفلت محمل
 در شهر بزرگ ز تو خلقی دلکش
 شهر که از عجزات صبحی دیار شام
 اشد اگر گذار که اشک بجای مصر
 خاله زبیره ساحت آن نه مکر در آن
 بد آنهال جنبش اندر صدای آت
 بر پادشاه تشنه لبان که مینبش
 افند طبع بر که از غایت کرم
 آید که از عذوبت آن نیل و دجله را

خود مستلا برد تبه روزگار است
 در عهد او که فتنه ز پیش حصار است
 در زلف دلبر است اگر سحر از است
 آسایش خیال و قرار صحاری است
 بر بوه که که گذار از غمگاری است
 در خورش که چرخ خوشی از پرده دل است
 تا بهید صفحی بجوار جواری است
 در پیش او در روزی خالی است
 بر خاک او غزوات شک تار است
 مانند شام در سلب سو کوار است
 بر پایه غریز نکاشش بخوار است
 دامن کشان همیشه نیم بهار است
 جادو زلال کوثرش اندر مجاری است
 هر صبح صبح را از نجوم شکار است
 کابش جواب زند که از خستگاری است
 رضا را خرق در عرق شمر ساری است

الغصه چون قام شد آن بر که و از آن
 طلق صبا می از بد تا بیخ آن نوشت
 برای صبا گذر افند ترا با صفهان
 پس از ادرا سلام در رود با بان
 کوی ز نظم تو منوع نشسته افضا
 چنانکه نظم نبی سینه معلقه را
 ز غور قلمم فضل تو با حال علو
 بی بود خط کوه و بلند یک
 شمع که احده از هر روز چون باشد
 مرا بوی تو شوق و زمانه در اجمال
 مرا صداع و نما در قرآنها، الورد
 بر آن ره تو خواستم بیار و فاق
 بر آنکه صفت سخاوت رسانده بر عیون
 شکایت ز انبار روزگار مرا
 بختی که با بطرفیت نشسته در اراد

هر شسته گام را بجهان کاسکار است
 جادو به سلیس ازین بر که عیار است
قطعه در مدح مولانا رفیق اصفهانی
 که خاک آن چه میرت و زندگان چوین
 ز روی رفیق برده عرضه با جاب رفیق
 به پیش طبع سلیم و بر نگاه رفیق
 به پیشگاه حرم داد حجت تملیق
 کند فکر ت عمیق قصر از تمیق
 به پیش لب زلف و بوی بگو عین
 حقیق کابدر در میان نار حرق
 مرا و وصل تو بیل و ستار در تفریق
 مولا خمار و تو را در قمع شراب ریح
 در بیخ دست ز بختم نداد این تو بین
 چه شد که لطف تو با عیانی است در توفیق
 تو را بدرک وی الحق درین با حقیق
 نبرده به حقیقت نشسته در حقیق

رسا زه با آنکه فضیلت کجاست
بخیر طعنه و خود در میان وادی کم
زبان طعنه کشند بر بزرگان
ز شصت فرون سال کار دیده نماک
کسی ز اهل جهان منکر بلاغتشان
بصدق دعوی خیر عالمی گوایه چو تو
نیارد بجز از خیر یاد این طبقات
ز طرز و شیوه ایشان چو کسی شود عاقل
نهد با عاریت بهمت در میان
یک جهان به فارسه فر بر وصل
بر شمشاد نادان ز راه رفته کند
نه سفله بر سر خود بختن کند چو رسد
ز مبر که باغواهی المهره سر بافت
قبول کرد ز طناز ساده دل این نام
بود طریقه با اقتضای استادان
کز از حقیقت اسلام کس خبر باید

سپیل راز سها و صیقل راز زینتی
بنوع خنده و خود در میان بگریمتی
که شویشان بدو شعر بود بر تبه نفس
که خاک مرقدشان با در شد مشک عین
چرا از وضع و شریف و چه از عسک و عین
سزد ز روح الامین بشنویزین تصدق
میان بیخ و لفظ آنکه سید مد بطین
بر او خود کند اندیشه مخلصه ز مضین
دیده بکعبه پیشه نسبت تقصین
بماند و کرد سلامت گذار در آنجین
جان که هست موافق اهل عصر و سن
لبوی نغمه تصدقش از لب مر صدیق
لقب عبودی فاروق و کا زب صدیق
بطرفه گفت یکا شد غور را چو خلیق
پاد که زسد طعنه بر هدایه طرفی
بسلی زسد خود ملات زندگی

چو گفت گفت که از پریت مبارک

وله مطوعه

هر بر منحنی خنده زد چو شاد بشتین
همیشه تا که بود خط علوی از تشرین

ای نسیم صبا جلت خدا ک
جان نشام بهر پایا رنجت
بناشای عرواق از فارس
چون بکاشان ربت خند ز کجا
بگذر سنگ چون گذشته از ان
پوسته پوده مرغ از شاخ
نام آن بد کلی کش از کل بد
باید از پید آن چو استظلال
از سپهر عم و از برادر سن
بن عم احمد برادر ابراهیم
این زاب یاد کار داد از نعم
بجو اب هر دو واجب و تعظیم
چون به چینه که هر دو در بر می

ای رود از تو کام هر نا کام
رنج سازد کامم از سه کام
تو بن غم را کنی که رام
قدی چند پیشتر بخرام
پنهانجا یکا محبت مقام
نه فر اید رسیده بوم از بام
دشت و چو لعل کون ز مر د قام
وز کل آن کنی چو استشام
چونان از خولعی نه ز عوام
فدده دهر و زبده ایام
اب و عم هر دو زان در نیکنام
بجو عم هر دو لازم الا کرام
جسته از بزم یکدگر آرام

بین در کنار و بسکر
بجوار بندش کراین مهور
بارجوی اندران در چون رخصت
بخدا که حکمتش آراست
بسکه روز دیشم بجهر گذشت
آفتاب و بطلالم اندر چشم
با دادان که ترک صبر کشد
چاک کرد و دم ز بیم که باز
شاخکایان که جوهر رختک
دیده اشرفشان کنم که در
باشدم از فزون زالی سپهر
از وطن دورا که شد راهش
مانده از منفس جدا بیل
که چنین بگذرد نه بند کس
بجایستم مدعا هستر
باد در محفل خلک تا هست

کای فرخ فرخ بگو فرجام
بج آرند باد این گنم
بایستی کویس از ادای سلام
کوت روز و شب ز نور و ظلام
شب ندانم ز روز و روز از شام
طشت بزخون و شیخ خون شام
شیخ نورشید را برون ز نیام
بایدم کرد در جدا ام شام
پوشارد لاله اجرام
باید اشرفش در غم تا بام
دیده خونریز تر ز خنجر شام
بارم دل نگیردش آرام
شخ سر دوش بود شکسته دام
با تو از من بجز رسم عظام
کاین حکایت نباشدش انجام
سیر ز زینه کاسی بسین جام

درستان تان مدام کار واد
دشمنان همیشه دشمنانم
دشمنانم بدامن ز غم پاکوته
گشت فرخنده همانم بسرم بماند فکن
فاصله بریده او نامه از صین کمال
لقب فطره از وی شده در بار سیر
ایکه تا تو سر خلقت بکرمان بربر
گرادب فلم تو نشود نکته سرا
کس نیارد جو تو برخاک سخن بسین
دلش نظم تو شیرازه مجموعه نظم
بر کرامت بکار کمال تو قوت
کوت سخن و تشریف فصاحت ز تو
در شور تو بود در در زبان فصی
نه اساسی فصحا جمله زین زود زبر
که سحابی سلم تو نشود قطر نشان
نه طلق تو نشد تا سکر نشان گرفت

وله قطع

دشمنانم همیشه دشمنانم
دست فکر از همه جانوا صد ز دلان سخن
از کجا بیم ز جان بون در سلطان سخن
فاصله رخصت او حصه از کای سخن
گنیت مور را زود گشته سلیمان سخن
بر نیاید سر سخن ز کویان سخن
طفل سخن نبرد با بدستان سخن
زیران همه کس ملامت بکران سخن
جانغرا لغو تو پاچه دیوان سخن
کو من لاف ز سر مایه و کای سخن
قامت عور کلام و قدعایان سخن
بکر فکر تو بود ز پستستان سخن
رخت سحر خیال تو چون میان سخن
ندید غیر خسی و خا زستان سخن
طوطی ناطقه کام از شکرستان سخن

دوران

تا زکات است بگوشتش بر سر زده نظم

زند که یافت بتو قاب بجان سخن

تاریخ ریغ همینزگان

دیار جانفرا کاشان که با محمود در اینجا
اساسش از تزلزل شد یک ساعت چنان
دردن خاک را چند آنکه کا ویدر نمود کس
بود ویرانه جای بوم و در در بسکه در آن
دوران دیر آنکه بانه که تا که خطبه دولت
عظ نام علی حصول مراد ملک و دولت
چون بخت جهان آرد که از آیام عدلی او
جهانگیر که از عون خداوند جهان مانیک
به پیش بر کینز کیم بهادر رتبه نامیدی
صفیدان بسیار ای را بگردن رسته طویش
فزون از لقمه نوار بر ریزه چینه سن جهان
در ایوشش که بر پا در صر بر سو و خاقان
قدش ازادگان را باشد از تقسیم احوار
حکیم شاهی و تدبیر اوله خان و لاهان

نکلیت کس حدیث مصر و افسانه شاکر
که پندانه دران فرخنده از ارواح آسمانی
بفر از در مهر دله و اندام کلنداری
بختی دومی از بهر ششمین گوشه بامی
نزین شد بالقاب جاپون نگو نامی
که فرزند برین شوکت نژاده هرگز ازانی
جهان پر در خاطر اندر در خوشتر لایمی
نه چینی در همه عالم بودن از حکم ادکامی
برزش بر غلامی کترین در پایه بهرانی
جهان تنوده از کتم عدم روی جانی
کشد چون مغره جود بر بند چون خوانی
بدر کایش که پیداستی هر گونه دانی
لب ازادگان را باشد از تقبیل ابرای
که بادش غلط نه بر سر بود نا صبحی دومی

مخط

مخط جود وجودت بنده زرق بخت
شد آن ویرانه محمود و کرد در اندک با
به شش بصل آباد و فراب از در که شاکر
رسیده طایرمان را خور است آب دولت
نیزه به بقصد شاه از ویرانه کشور
فرز دوی جمع بر صبی برین و ازین غافل
نوشی بر زمین شوک بر جع مینت کندم
بیش از خرچ از لذت کشته طبع او را
بفرین همین فرست هر گونه دانی
دران هنگام بود از در افسان نریم دانی
برای عضو آن دید از صفای رسته و جلد
بهداسن از و گوید هر رفته اجوال
دعایش ایضا را و در هر ساعت آنکه
به تاریخ آن سال همیون ز در رقم خایه

در قطع

ای باد کرب مت ایران گذر کنه

که خبر در کار بفراد را باشد هرگز از ادانی
هم از لطف خدا بود عصر خواهد یافت آتانی
شخص شد همینز بد تمیز جابط حامی
نه قصدش اینکه در در لا ضعیفان کسزدانی
تصور کرد در ششوی شاه بند فرجانی
که چون شیشه ناله پرست بد کرد از آن صای
به بسته بر نهال بد مال اصل با دومی
ز کسب و بد آن منتفع نماند تا کالی
دعا است از آن نبود کسی از ز جبر بدانی
بشاه عالم از حال دولت رود اعلای
برای غزل او و ادش سر دکی غیب الهامی
بچار خویش شد مشغول از و هر چه بر آنجانی
نمایش از کیا را از کرد در هر وقت و پنجمانی
ز عضو آور آفاق کاشان یافت کلامی

آن جمله گاه سر و فرمان چرستان



ز نهار رو بکباب کاشان که پندگی
 باهستان بکوبه جی کوز خاد
 سبقت بود خون دل از دیده زنی دروان
 روز دواغ انکه مراد زنی انجان
 بخشید از نوشن هر روز نامه
 من نیز گشته هر بد روز از عرقه
 زرهستان نکرده یک باد بنده که
 گویم که از نبودن مهرت اینک یار
 با آنکه باعث شده نیسان اگر چه باز
 دست منت دعا که کرمان اگر بود
 آبی چکار بفر کرمان در بر نش
 بدوستان بخنده مرا که بستان
 شوق حرم دست ببرد کرم زجا
 رسمی بود ز بیم کله هستان که من
 با اینهمه شکایت از آن بس که خواستم
 این بود خورشیدم همه اندر حرم زره

تا بنده از اتنی رخ یاران هستان
 برخسته که بود شاخوان هستان
 هر از لب شلخته خندان هستان
 روز که سیاه بدوران هستان
 فرسیدم بان سخندان هستان
 محنت خزای خاطر شان هستان
 از عهد است دستی جان هستان
 از من نکرده کلک در آن هستان
 بهریت باعث نیسان هستان
 از حسب کل طراز کرمان هستان
 دستی که هر زمانه ز دلان هستان
 هست از تصور لب خندان هستان
 هر خم برین نبرد از ایوان هستان
 دارم عیان توجه نهان هستان
 حفظن رسالتی جان هستان
 تا در دم نگاه ز همان هستان

در افتاد این غزل در آرزوی کاشان

خرفانم به سب از من بپوشد باز
 رفت در از رشکان منم یکا که وزندگان
 تا آن که ظاهر مرا دیگر شلختن خست جفا
 باز گانم را بعد ز حجت بر آوردم ز خاک
 خسته گان مهند نامم از نسیم صدم
 آید بر بالینش ان کرم یک بویم نمدید
 نیست بگذرد بر جا از سوال بند غلظت

مر تفع ایوان کرم منم سبقت کاش
 قالب جان ما هم منم سبقت کاش

خانه کز روی او شب چون کفن دیدم
 بهشت از دم زمین گان پس ازین تمام شد
 دیدم از دست اجل بر چستان خلق جاگ
 زانجا که نازنین خویش را کرم طلب
 عقد مراد بر داند آنکه که شب بوی می
 آنکه نور را که کفتم شب بود دراز همان

صبح چون بنیاد عیش خویش دیدان دیدم
 در کج که همچو طاق این نه ایوان دیدم
 دانکد با آن با اجل دست و کرمان دیدم
 خاتم اندر دیده زیر خاک نهان دیدم
 صمیم زینین بخون چون شاخ مرغان دیدم
 صبحی گان شکست چون مهر با بان دیدم

شاکه ارستم از پرده دل بسترش
صیدم در عهد خون چون مهر غلطان

بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام
در ریاض ناز هر یک سرور و سرور بلند
خواهم از هر سو اثر نه کور میم نه در
افتم هر سو نظر بودست مایه را طلوع
سوده رضای جرقه صی ماه در خاک سیاه
نطق خاک تیره رنگین شد چون مهوشان
مهر نام بر که زمین گوده و بر سیم همین

سودم در عهد خون چون مهر غلطان
بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام
در ریاض ناز هر یک سرور و سرور بلند
خواهم از هر سو اثر نه کور میم نه در
افتم هر سو نظر بودست مایه را طلوع
سوده رضای جرقه صی ماه در خاک سیاه
نطق خاک تیره رنگین شد چون مهوشان
مهر نام بر که زمین گوده و بر سیم همین

هر شکسته استخوان کوزه سر از زبر خاک
کود برون کف سجان الذری که نظام

کوفت دیوان ز رخ بماند از پند او کرد
جست بوند شد و آتش بر کل سراب زد
ز دسمو ز ناگهان در خون نیرین بوخت
جاک بد دل بود که از ماتم ما و فلکند
ماه کسفا نه مضمع باور مکن کوفتد اگر

از غم زانم مر از رخ خنده را آباد کرد
خواست با بر سر دوقصد بوسن آزاد کرد
شد خزانه سپکان دعا رت شمشاد کرد
خاک بر سر ما در راز ماتم اولاد کرد
پستو یعقوب تو دل از این مابین

هر را اینم جویم انهم مابین غم مبتلا
فاطر از بار غم آتوده در عالم گیت

سینه چو سینه سوزان غم آنگده آ
انکه عار از عهد زین دست خالی نبر
را چه بیدند چون سیکالکانی از فرخ هنوز
هر کس در کوشه بر کشته خود نو صحر

خانها چوین خانه دیوان غم ماتم سر آ
انکه ننگ از با لاشی پر درت خشنش تنگ
دیدم ام را از پدایشان نگاه شبانست
من درین اندیشه کاین کاشانه در کلا

هو القصد من كلام حاجي عبد الصفي ما

لبست شب چون برخ زلفه شب شکست
ناخ سلطان زنگ کسور دیکران
خسرو انجم به تخت تا فلک باز رفت
غارند فادری از پد غار کمری
کسور سلطان زنگ تاخت شمشاد
زورق زین مهر چون بجد سهر
سطح لوله سال تا بناید جمال
شاه عذر را عذر طرفی کون خار
خسرو زین علم شیخ زان صیدم

شاه روز از اقی طرف طهر شکست
شیخ شمشاد روم شکر دیگر شکست
داسن بیاروان صبح فراز شکست
مخزن انکار اصبح قفدر شکست
جبین شده با صخر خسرو فادری شکست
همچو پیکر کشته کار انکه شکست
طره پوغم بهم خم نخچ اندر شکست
صیدم از هر کنار بر سر دیو شکست
صف کواکب بهم از طرف در شکست

۸۱
گرد چو بار در کاب چون بحر آفتاب
تا که در زمین کوفت صرصر کرد کواختر
آنچه شکست از سران با سر شیخ
دوم نیارد شمار کو چنان کارزار
هر که در آن عرصه بود ای نه زان در خط
گودن کرد شکست خسته و منصور است
بر کجایان عدد بسته نه کرد است او
ایشه دنیا و دین کز تو ملک زمین
خطه افلاک را حرم تو بلدان ناد
آنچه فلک در تو خضم و آنچه شکست تو پیش
بر سران پلن مرغ تو چون شکار است
شیخ تو سر بر است در بوی با جوج کفر
خو تو که بلبای دور خضم شکست از لیب
درد که این بنده ات حشمت عهد است
خاک تو افلاک را رفعت و مقدار بود
ای که ز ملک سنی طبع تو لشکر کجاست

کو که خضم را با سر خنجر شکست
در نفس چون جاب خضم سید شکست
بر که نه از شاخار سیاه صرصر شکست
دست چه ابطال است قلب چه لشکر شکست
ولا نبرمت گرفت عهد سیر شکست
نچه سر سنجگان شاه مظفر شکست
با سر شیخ و سر صد سر نشتر شکست
تو که تو مومن خرد و صولت کافر شکست
دایره خاک را غم تو کشور شکست
کس بینی کوفتند کس بخدا کوشکست
بر سر این خیره سر کوز تو مغفر شکست
کان چو صف صف دران تبه بکند شکست
هر که عدد و شکست جمله مایه شکست
شان کین جا کورت تو که سحر شکست
نصرت تو فرس را زینت و زینور شکست
دیلمه بجز گرم کف تو مغر شکست

کف درم بر تو آب رخ سیم رنجت
سر در سفر از تو تا که ز بطنها دید
فلک تو از یک کنار بودی روزگار
بس بدان رودان جاشنی نظم آن
بیل و سنان سراجی تو نه و سنان سرف
دوره ادصاف تو خاک سبک سیر را
خانه مدحت بخار شد بدیع تو شیخ
وصف تو یکشمه خوانند ششی دیوان کند
هر که نه بنامه است از ضم همان گرفت
کین تو هر کس کوزید خضم از تو کزید
از راه بر بذب و فرمایه صد نور و سر
بودی رایطه پای عینبر کز ان
بستوی آن زن شکست ظلمت کز ان
مالی اصحاب تو است جور یک کز نسیم
خضم برین کز شکست پایه قدم تو
داشت دمی رسول پاس و صبا بارو

دست زرافان تو رنگ رخ زر شکست
تا به آن خاک پاک رزق کسیر شکست
نامه نیز داشت خانه آذر شکست
شهد مصفاغ نه قند مکر شکست
طوطی شکر شکن چون تو نه شکست
ده که تخمین قدم پای حکا در شکست
لبه چو بند بکنار پشت شتا در شکست
نه درق از نه سپهر کاغذ و مهر شکست
ساخت خود نشسته لب بر لب تو شکست
عهد تو هر کس شکست بیعت داد شکست
محفل اسلام را از پشته و فر شکست
روتی بحراب شد پایه منبر شکست
فر که کوشه شامی کوشه معبر شکست
حسرت عمار کاست قدردان بود شکست
لیک به برودن اگر پایه منبر شکست
در نه کی هر فضول باز در صدر شکست

کرکس دهم و غراب که بورت در جاس
 ایته مالک نقاب که برین آنجباب
 دسترا از جفا اثر بد مهر بست
 صاف هم خون دل و مهر به چانه خورد
 چشمه خونم ز چشمه اخر خونم ز ریخت
 تبر قضا تا فلکند طایر بد بر فلکند
 خانه نذر در دامن قصه رساند بسیر
 بگنهرم در جهان ندو شکم بست
 هک شکسته زبان بر تو نظر نکاشت
 از دل جا که خبر داور و پیش اگر
 باوسر اجابت نم که چه شکسته است لیک
 کوند از ان جسته دام بسته خدا ان جسته
 زند درسی درین نظم پریشان مجبور
 خاطر مضطربین وزن و در دریل در آ
 تا شواند صبا شاخ طبر خون فلکند
 شاخ و لایق با خود ز شکستن بری

طایر جبریل را بیخ تو شهر شکست
 آه من از اله تاب که مرا فکر شکست
 پای مرا از رسم خرج ستمگر شکست
 خرد و هم آخوان خرج به خیر شکست
 سرخی رنگم بوی ظالم افکند شکست
 شیر فلک تا شکست ایور لایر شکست
 آنچه رسیدم ازین خرج بدور شکست
 دین خیم کاسمان قدر خبر دور شکست
 که از تو وضع آن مال کتور شکست
 زانکه بود سر بسر چون دل جا که شکست
 دستیر دست از ان دست و دلم دور شکست
 کوند از ان کونده کسب طره دیگر شکست
 کان چو سر زلف یار کشت سر شکست
 در حق صحبت بخوات فاصد مضطرب شکست
 تا شواند و بوی پنج صفور شکست
 که تو عدو ما ز پنج کجمله بد شکست

قصه باطل الشعر الامام محمد باقر در غایت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

سعد خاربادارم و در راه تن
 اول قدمم در راه ناد کل لیک
 سانه قدی از می و شینه باور
 که بر از کوی دی ایهمم دیرین
 ازین صبر دار کند خاطر مجنون
 از یارش اکنون خرم رشک مردم
 دیدم که کس بدل شادت در آنکو
 غایت این هر کس ند که شناسند
 حاجت نبود کفین کیفیت صحبت
 ای صد چمن از بهر وفای تو جان کم
 چون سابه قدم ند که با تو هند سر
 ایست از در تو در لطف دل آویز
 ای یوسف کبیر من این بوالعجب صفت
 از دایره عشق تو پر دین شدنم مین
 از لطف کمال که تو از نظر افکند

خوش بکندم دل بوی نزل سلی
 دل در طلب راه بر مقصد اتقصی
 تا چند توان بود در اندیشه فردا
 تا بوت بر آمده باری به دارا
 از نماز پریشان نشود طره لیس
 دوغم چه بود عادت آن دشمن جانها
 کضمم در سه روز که آیم بجا
 دانند چه کردت دل او بد مال ما
 جا که رسیدند بهم شیشه و خارا
 سوان تو کفین که مرا رشک مفرما
 که زانکه بخور شدند زالی سودا
 خوشبای که دیوانه شد و سلسله فرسا
 ز خیر زندان تو دیوانه ز لایمی
 ای لفظ فال تو مرا ستر سو بیا
 یکسر همه روی ترا دانه رشیدا

کلیه اینها در کتاب...

صدیق سلمان به پیشتر نخر د کس
 یکسویه نداری تو که دین دول مردم
 بر فنی دوازده جلیت فشار تو مانده
 جز اینکه به سپهر بیخ خوب تو گاهی
 عاشا که شکایت کنم از جبر تو لیکن
 مهر تو صفای دل دل صاف محبت
 با آنکه نه بنیم جهان طالب بدی
 ایدل بجزر باشی که در معرکه عشق
 خوشی آنکه بخوید ز کس راز محبت
 ساقه بقدر ریخت و کوباده و در کرد
 وقت که شمع سمن و لاله حمرا
 وقت که از چشم منزه بود بهاری
 از او پراکنده بود زینت کردن
 شورا قلند از خنده کل ز اثر آن
 در جلوه در آید کل و در کوبه شود ابر
 بگذرد روز از اثر سعی بهاران
 در کف زدن از روی شوقی که

ترکان تو چون دست برارند به نیفا
 لعنت بکلم بره و غمزه با میسا
 طادوس چنین چشم فلکده بسوی پا
 دیگر یکبار آیدم این دیده بینا
 احوال دلم است ز اطوار تو سدا
 هم با ده ما صاف و هم شیشه مصفا
 دارم جهان غم بدل نمک مینا
 از ضربت شمشیر حرامت مجابا
 جز محرم خلوت که اسرار افواجی
 از خود لب لعل که بود ساغر صوب
 این آتش سوزی شود و آن بد بصفا
 سوری بستان که دلد لاله بصحرا
 در سینه جمع آمده که آتش غمرا
 مرغان چنین باز در آید بقوغ
 این دیده دامت بود و آن رخ عذرا
 رشک دارم و خلد شود عرصه دنیا
 اطفال چنین قصه کنن بر سر کبابا

کوید

کوید به شرح غم خود قمر سیدل
 ایند جلالت همین لاله عذاران
 مطرب بغیر خواند و دلیل بتر غم
 در باغ شدم بر اثر ابو بهاری
 این شور در انداخته از نغمه رنگین
 چشم تماشا خوش و گوشم تیرانه
 پر غمت شدات طغان قفن آ
 سر منزل مقصود غلابی نه کوفین
 نادی سبیل شاه رسل احمد رسل
 مقصود غلابی که بود کعبه کوشش
 آن سر زنی جام می تو حد که پرداش
 ایجا که کف بد ز دلش چشمه حکمت
 دنیا که شش شد سبب سستی عالم
 سکر و سوز آدم و عصیان بیمانه
 دنیا نشی سکن چندان عجیب نیست
 از نه صدف صغ غرضی کوهر اولیاست
 در فصل ربیع آمده این غمده مینا

خواند همه اردول خود دلیل شیدا
 ز کس همش چشم بود بهر تماشا
 هم نغمه این هر هر شود غفلت مینا
 دیدم کل و دلیل بچین از بچین آرا
 آن بوده بر انداخته از چهره زینا
 کلاه زبان پنجم دم این مطلع غرا
 کویا که صبا میرسد از وادی بطحا
 منزله نظور ملا یک شه بود لا
 یکن کهر نه صدف صغ غمده مینا
 مرغان اول از چشمه را منزل دما و
 از قلمت احباب نند کز نرت اعدا
 صد چشمه کش بد ز دل صحره اصما
 شد بگریان هر یک لؤلؤ لا لا
 تلیقش شفاعت بدلیش قادر دانا
 در خانه عصفور جاکر کند جا
 پیش از صدف آمد بود آن در کینا
 سو کوید محمد بود آن سید بطحا

برآورد افلاک شده و عرش معظم
بیکر و نظر بر خلق اندر حق غیب
پیوسته و نشسته کار نعم امت
ای نام تو سر دفتر دنیا چه قطرات
و بی عفو گناه چکار در دنیا است
خویشد نبوت تو در در آوی این
برین چه متاع است که گراز تو فرزند
رخشده نو تابش خود جمله حکایت
مشغول عبادت تو و دل در نعم امت
این همه در هر در ز به خواب تو بسته
سوی در عالم تو و با این همه غایت
دینا همه از بیخ تو بود اینه از شرک
کفار بیکسو شده از بیخ تو جهان
سقط در غیر از تو نه از عالم و آدم
که صغوه بیوم و بر کوی تو در آید
هرگز نشود ای ز تو روشن همه عالم

سلیقت کبر من که زنی در ازل غطی
نا کرده جهان خلق جهان خانی آسنا
در غیر حقیقت خود کجی نه سر پروا
وی ذات تو دنیا چه مجموعه انشا
در خواسته از رحمت حق در شب اسرا
یک لمعه زانو از رخت رهبر سوسی
ببینی نکرده در جهان قیمت کالا
بخشیده تو و بخشش دریا همه دعوی
جان در انفس عرش من اندر صفیما
در خون دل لعل شده بالشی خارا
هرگز خود خواب نه ز بس خست مولا
و اندر دل پاکت نه خرا از ایشه عقیقه
در سوی و کر لعل لبست در پاره حیا
مقصود غیر از تو نه از آدم و حوا
در زیر پر خویشی کشد بطنه برضا
خود سکر نور تو بجز دیده اسعی

خویشد بود روشن و بپروده و لیکن
از لعل کبر با بر تو هر نکته حکمت
از بجز موسی نه اگر کج شکیب
خاک ندم تست همه عالم و آدم
دن او عطای تو کند زینش رحمت
کسر بر چه دیوان ز بخشش که نکوست
آن کسکه عرش که سراج مداریک
ای در بسته از نقش تصاویر در عالم
کسر ز جا و کند مدح تو نموید
مع تو خود از دست زبان که بر آید
هر طرف که لفتند ز او صفایت مدحت
شاه تو از در دل خویش حکویم
احباب کم و صحن مرا دشمن احباب
شاه که کند غیر تو خود دعوی فرغم
این دشمن غالب کج غیر نیک کوزم
و جان دلم بسته ره از خضر و یاسین

شرطت که بپروده بود دیده بینا
در جان این مرده و دلان معجز عیسی
شد بجز سلطان بظیفیل تو هر پدا
ای کور ره تو سنت این توده غیرا
بقطره ده آینه کاشن حضرا
در بیم شکنند کینه نه طارم اعلا
سرفراز از تو ترا با به او نه
بر نفس بدیع تو نظر بدیع آسنا
عالم که در معجزه است زطن کج صبا
حق گفته شای تو تبارک و تعالی
با کج سزا ز تو بود قطره و دریا
ز تو عیانست چه پوشیده چه پدا
اعدای بس و دخت مرا باور اعدا
با صحن و غایتش که آمد همه غوغا
از جان نشود سوی عدم مرحله پدا
از غم تن و جان نه تو زان نه شکیبا

۵۸

کبوتر ز من دانست که مرا دشمن است
 در هر چه جهانم نظر کن شفاعت
 تا که به برنج بندد و کماهی بکشید
 احباب ترا بال جان بر سر و پوست
 تا چه عشقم کف ما به سودم و وفا
 ماه دل به نصیب بر فقر و غریب
 عهد محبت نگر راه حقیقت سپر
 عذر جفا کاریت مزد و ما داریم
 روی تو عالم فروز غوی تو محرم سوز
 چاک زنده همی چو گل پرین از بس کرد
 غیر عشاق بر عشاق با تو بهر سو جان
 جان که خدا بی شود و کی نظرش از زودست
 تا کل و بیلیل شوند بنده نازک غمت
 همدم دل تو دی ایمنی جان و نشد
 مطرب با مطرب ما تا ما به ادب

با خضم خود از حد سیر امرا
 ای هر چه جهان را تو بختی در اوله و اوله
 عشق ای جان بون فلک پرده اشفا
 اعلای تو کم گشته نشان مانده عشقا
در مدح احمد میرزای فیض سلطانه
 تا که شود شتری تا چه دهد در بهر با
 تا که شود مهربان تا که شود گشتا
 خدمت دیوین به بین از در بار در بار
 از سر به این هر دو بر سر خاکم بیبا
 حسن تو دانا فریب عشق تو مراد از ما
 بو فضل پرین سرد ترا در قرب
 گرد منم تا توان در زره با و صبا
 روی تا بابت دور با عین با
 غنچه صفت در همین بندت با بیشا
 تا آفتاب تو در دست تا نمیشد تو با
 با ده ما به نشاط محفل ما به صفا

چند بود پرخت ای بت ز باغدار
 دیده بشوق نظر کوشی بر او از در
 ای مرغ لعل پویی آفت ارباب سوار
 از گشت سناور از کف همچون تو شد
 سیکندم داد خواه بر سر راه تو دل
 ای که نازد لطف در هم و کشف شد
 جز توستم بنده کبیت از همه جهان شهر
 خوارش زنده فاش زارند از نندگاش
 جانب کوه حبیب بر لاله شد و نصیب
 حسرت وصلم جل ماند و آید اجل
 بود گران سخنم حیف از آن ترک است
 بهر و زمان لعل لب می چشم شریقی
 محفل یار و رقیب همدم این نصیب
 از کف ترکان شهر جان کچه حلت برم
 و آون جانها یاد بردن دلهما ز کف
 شیخ خلک خو چکلان تیر تیران در کف

چند بود در غمت ای صنم دلر با
 دل بخیال وصال جان بهوای لغا
 دی لب با ده نوشی فتنه صد بار سا
 عذر گشته کاشی چون نیند بر د خدا
 مودت نام ادب بنده نمانم حیا
 حال من ستمند کار دل مبتلا
 ای که دانا شد نگر و بعد نگران حفا
 باز نخواهند داد چون دل ما را با
 ما و دل از هم شدیم بر سر آن ره جدا
 بیکه در آید ز در یار و رقیب از وفا
 و نه من خسته را که دل و دین از کجا
 تا نمند و کبری زو طمع این
 فصل گل و غنچه لب به طرب و بی نوا
 ترک فلک کر گشته دانم از کف راه
 عادت چرخ هر زنگه شیوه زلف و تا
 زان طرفم الا مان زینظر غم مر حبا

خوی بفریاد ما کرد و نماند آن اثر
ت بقول رقیب یارم و این دل غمناک
قصه دل بکنم محلبیان را بفر
دلبرم آن دلکن صحبت کرمش این
ناق ک بکرمان است ز ک ک عثمان
ای بس کوی تو پد سپرد به اثر
نه بدرم میثوی رام کس از خود
چو ز حد پر میر تا نغم داد خواه
سرور دالاقب احمد حیدر نب
دست و دلش چون شوند کار گذار عطا
پیش رخ درای او کار سهما بکنند
بلک در محش بر جان و دل خصم او
تخت اگر تخت اوست نیت عجب کاورد
تخل جلاش کشید سر سوبی آسمان
ایکه ترا خوانده عقل دی که ترا گفته روح
عوضه عالم گرفت صیت تو جابه تو

بسکه رسیدی بپوش از پد هم این صدا
ا بر شهادت ز کف بر سر چون در چرا
ساز غم بیکم بوده کن را صلا
قصه سزک و سبوا لغت بقی و بیا
نادر محبت شمول از پد بانک در ا
ناز و غرور شده و غر و نیاز کدا
نه ز لرم میله حاجت کسی را ردا
سوی خدیو جهان از سمت النجا
د آرد در آرزو بشکوه میر فریدن لوا
ا بر کجا د کرم بگر کجا و سخا
مهر دهنه آسمان با همه نور و ضیا
می کنند آن غلط می شود این خطا
یاوریش از سراب چشمه آب نفا
که چه هنوزش بود اول نشود نما
د او فریاد کسی سرور فرمان ردا
این ز کراں تا کراں آن ز ملک تا سا

آیت ملک تو عقل بس بودت این نشان
چرخ کهن که چه هست دره فرمان بر
هم ز قضا حکم شد کوچ و در بندگان
قاطع عرامل مایب ملک اجل
لر تو کردیده عقل باز تو بوسیده روح
که چه ازین پیشتر برستم و چو بود
همه تو گشت و نهشت در همه عالم ز لطف
بنده فرمان تو چرخ کهن عقل بر
در میان را رسد همچو تو بودن نشان
جز تو هر آنکس شدی نام نزدیک جهان
قدر سخنی و دینت کسی نشناسد چو مهر
کلك شاخون منخ طوطی شیرین سخن
شعری اکنون شود شهره عالم که شد
است کسوتن ماها کوسرا خلف من مهر
بود کراں بر دلم محبت همچون چو روز
ناچه شد دیده مانده بر لا تو ام

۱۳۴۳
بار یکم

۲۱ ردا در سینه

شاید عدل تو عدل بس بودت این لوا
هر دو امر قدر تابع حکم قضا
تابع فرمان بود بخت جوان ترا
شیع تو وقت بزود تر تو روز دعا
با همه فضل و کمال با همه لطف و بها
در رفک را ساس کار جهان ترا
عدل تو آیین جور طبع تو رسم جفا
آن تو آشی اعتصام این تو آشی اقتدا
صعوه و بوم لر کنند کار عقاب و جا
ده که ندیدم از دج بجز کبریا
چون نشناسد کس همچو تو شعر مرا
طبع سخندان تو بلبل دستان سرا
این درم نارد لطف تو ز کس لبیا
گشته دعای تو ام منوی صبح دعا
ده که بکرمان مرار شده کسوتن سا لها
کرد درمت تا شود چشم مرا تو تب

از مسافر سفر
مراحت نمود
در این دور
دارد در خانه
و این است کم
حسینی گرفتار
در سفر دور
از منزل کرد
ترفته ام
خانه او

وقت دعا شد پاماش و آیین بگو
تا کند از وقت کم تا کند از عمر طی
با و بس که ز کم فرصت عمر عدوت
روز پنجشنبه در آفتاب علی ابن ابیطالب صلوات الله
در روز زلف روی تو بند کرد آفتاب
اقبلیم عشق را بنود روز روشنی
روزی که در درون دل من در آمدی
با پرده وقت صبح با بونار بام
از مهر بر تو منقش در خراب روز
با روی تو علاج خوارم نیکنند
با در زنجیر تیره ندادم وصال او
ماه چهارده تمام بد میان شب
من تیره روز گشتم و ناخورد زخم دل
قد تو سرو زلف تو سایه رخ تو مهر
اضافه اگر ترا زدی عدل آورد بکلف
مهر فلک که پرورش لعل میداد

کرد چو شوان ادای میج و شنا
کردش لیل و نهار در صبح و مسا
درت جاده ترا مدت بد مهرتسا
با پرده جلوه گرفتد دیگر آفتاب
عشقای مغربت بدین کشور آفتاب
پزون کرده بود سر از خاک در آفتاب
تا باز پس کشد سر ازین نظر آفتاب
من در طبع که شب بکشم در آفتاب
شب تا برون را کردم سوا آفتاب
آری شب گیسو کند با در آفتاب
زینگونه خوش کردی تو از غم آفتاب
تا شد مرا صاحب مشک تو آفتاب
سایه چای سپرد تو را بر سر آفتاب
باشد ز فزه پیش خفت کمر آفتاب
شرمند شد بهمه تو جان پرور آفتاب

کلین بسی مهر بر آرد بیستان
غزل زلف و کاکلت که ز سایه دیدن
به آفتاب بست که از رشته میان
بر که علی است و شکر مهر رخسار من
کونه با علاج دل درد مند ما ست
در مصلحا که شمع خفت مهره بر فرخت
شادم که ریخت در در اگر مهر فرودش
این دل نبود تا فیضه و کونه ساخت
خنده آنکه باخت نزد لقا بودی در جفا
هر روز میهنند برین روز تا خاک
بویای گوی گیسو که در طی این بودع
ناره بود کجا که در ششینه کجف
زینگونه بر سپهر بر آمد از شکله در است
بس نقشه است و سوخته خنده ان عجب در
آن سرور که مهر غارش ز با خضر
آن صفدر که کس شرف تا کند از او

قد تو کلینی است که آرد بر آفتاب
از پای تا سر تو بود کبیر آفتاب
سپسته است حسن همگی که آفتاب
از لعل حقه که نهاده در آفتاب
مهر درود برای چه طشکر آفتاب
پروانه و ارمین نه ایجا بر آفتاب
ذرات خال سیکده شد اگر آفتاب
از روی منک بس که بر آفتاب
پرون زلفت مهره و کس از شد آفتاب
کویا بوی عاظفت لا در آفتاب
هر روز میرود بوه دیگر آفتاب
گردد در آسمان ز پد بر آفتاب
بوجهبه داغ بند جیدر آفتاب
اشد اگر چای شه کور آفتاب
آورد باز میجر سنمه آفتاب
سایه همه جبه غلش سکر آفتاب

قد تو کلینی است که آرد بر آفتاب
از پای تا سر تو بود کبیر آفتاب
سپسته است حسن همگی که آفتاب
از لعل حقه که نهاده در آفتاب
مهر درود برای چه طشکر آفتاب
پروانه و ارمین نه ایجا بر آفتاب
ذرات خال سیکده شد اگر آفتاب
از روی منک بس که بر آفتاب
پرون زلفت مهره و کس از شد آفتاب
کویا بوی عاظفت لا در آفتاب
هر روز میرود بوه دیگر آفتاب
گردد در آسمان ز پد بر آفتاب
بوجهبه داغ بند جیدر آفتاب
اشد اگر چای شه کور آفتاب
آورد باز میجر سنمه آفتاب
سایه همه جبه غلش سکر آفتاب

از روز بخود بنزد برین طلعه بلند
سردی دارد و بفلک کوبی آورد
کوز المثل بدشمن او مهربان بود
ای سرب جلال تو بر صبح کرم سیر
هم نوح و هم سفینه تو شد و ز دلان تو
ماند از برای پاس ادب حضرت ترا
خبر محنت حلال تو صرف در گمانت
نواخت بخی و اصحاب چون نجوم
حجت که بی طلبید دعوی در کنیم
رای تو که سپاه کشد بر فلک شود
در سایه نوای تو شاید که جانند
بر آسمان حضرت اولاد انجند
شبهه اگر بطوف تو باید جانم روز
در کان از نشت زوی دست بخشند
رایت اگر سکون فلک اقتضا کند
کوسیا نورد ز نرسب بر فلک

ز انغم که کشد شاه در زار خیر آفتاب
هر یکسکه جا کرد مغفر آفتاب
بند خط شیخ همه خیر آفتاب
در آن میانه از همه در آفتاب
در بحر آفتاب فلک معبر آفتاب
از زین چهارم این خبر آفتاب
کردید پای ناسر این دگر آفتاب
نور ستاره را جلند کس در آفتاب
کوز و نشان صبح بود اندر آفتاب
هر فرقه ات ز کرده شکر آفتاب
خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب
تا بنده ماه او بود سیم آفتاب
نوبت باضران بنده دیگر آفتاب
خدا انکه سعی کرد بجمع ز آفتاب
بزدوزق سپهر شود لنگر آفتاب
کرد و کبود چون کل نیلوفر آفتاب

لاغ شود اگر چو جلال از هوای دل
نعلش از آتش است که مانند ماه نو
بایت اگر بر تربت آسمان رود
از سواد طبع عوی اخلاصی بندگیت
در روز خفته تو عود بر آتش مگر نهند
ای آنده بخدمت تو همچو بندگان
آخرو ابدار یکین بنده در شتاب
از مهر بر تویی نغمه در خراب من
بگذره اشکات تو کای بود مرا
از هر چه عالم بنو اندر سان ز لطف
رحمی که در زمانه کوی میمانده است
تا از اقتضای کورش این شرح بلیغ
روی حدوتت زدی و رخ بر شان تو

باشد رکاب خوش ترا در خور آفتاب
از نعل و لیل تو کشد افسر آفتاب
کردند اضران اقبال کسیر آفتاب
آورده صفحه که کند محضر آفتاب
چون خادمان نهاده سیر محشر آفتاب
کاهی ز باضرعلمی از خاد در آفتاب
میرد بقرض اگر نشیند در آفتاب
ساید طلاه دشمن عاقبت بر آفتاب
دی بندگان جاه ترا جا کر آفتاب
بر نیاید و بد جویت ضنا کس آفتاب
کوز من خود بقیمت خاکس آفتاب
در صبح اصمرا بد و شام اصغر آفتاب
سخ از طرب چنانکه بصبح اندر آفتاب

در صبح میرزا امین

کفتم فدای مهر تو هام چار دست
خویش را بینه زنده روز بار دست
آفتاب هم عشق من از جان جبار دست
سلطان منم که چو در ایوان حسن جا

۲۹
دل آده هست در برش همچان بک
صید بهتر از دید جان در انتظار
بجز زدم که هر کس سینه کو قسم
کوتاه دست ما و ز روی نیاز عشق
دیدیم در دم دیده و جستم در دلش
ترسیده ام چنان در قفسان که نمیشد
او بهارین که با این کوه کردش
گفتم ز این آن دل در جسم بدست عهد
زین کجاست باید جواز چمن
زسم که فغانان جهان را کند خواب
پاهال جور یار شدم در غرور عشق
آباد باد مملکت عشق تا ابد
ساقی لطف ریخت که بر آید ام کجایم
هر کس که فصل گل دیدم ساغر نذر
جان تنه ای زمانه و دل بسته بخار
هر کس که زمانه نه بخشود بر دلم

بایش بکل فروخته و در کار دست
ناوی تیغ آورد آن شهسوار دست
بکدم پیش او نمیشدم ز کار دست
آویخته بر این او شمار دست
بر دانش زدم هر بر کجدار دست
بم با خیال او نکتم در کنار دست
بنداشت بهر دین سوگوار دست
در رسم از زمانه در دادم بار دست
تا که خون کشد که از زخم خار دست
بودم از این نره شکار دست
بر دهنم فلک زدم ز اضطراب دست
کاسود که نیافته بر آن دیار دست
که کار رفته بود مرا از خار دست
خالی باد همچو گلش در بهار دست
بایم بکل فروخته و ز بار دست
هرگز بدلی نداشت مرا غلگ دست

ای با ساجوان که طوطی ز جفا جان
باز که جان بکاک قدم سیفا نمت
تا ریش از کفم سر زلف تو در بار
زسم ز ناز و نعت نیگویت بودی
بر دانش تو نازه کلمه دست که رسد
آن دشمنی که تا نعت است شام شدم
تا ستمای محنت عشق تو ام ندید
رفتم که در این تو یکرم ز اضطراب
باز از زلف دشمنی شکست نشکند خطت
ناصح جو در و قافیه حسن تو با شرد
ارستم بدام کند احتیاج نیست
تا دیگران چو من ز تو قطع نظر کنند
بد نیست است صید من آن به که چون
شاید که دستگیر شود میرزا مرا
مخدوم روزگار محمد امین که یافت
و دشواری که بوی عطر از بهر افشار

یکت به خلاصه ایشان برار دست
هر چه اگر خدا و برای تبار دست
مانند دل شدت مراد اغدار دست
آرد سبوی خوال تو بلا احتیاج دست
مانند هارین بودم که بر ار دست
بر دانشم ز دامن هر غمگار دست
کوته نگر و از سر من روزگار دست
گروم در ز در من جان فکار دست
از هر طرف دیدم از دین قرار دست
بود دست از طاعت فرج شمسار دست
چون بست جبهت تو ام دل شکار دست
کوته مکن ز جور و جفا ز بهار دست
زین کجاست بخون من نکند آکار دست
نکرفت چون ز جرمم روزگار دست
بر عقل و در پیش دهنم از اقدار دست
در پیش او سینه نه بندد در دست

۸۰
تا بر سر عدوش زنده سنگ دادناست
که حاصل جهان بودش بخشه از کرم
پاینده باد دولت او کاسان بید
از جانب فدایت چو نردی دلش
کز خاکند بقوت اجل بای دار
کضم ز نار و آتش جنس دفا مهر
عقل لطیف گفت که کز بادت کرم
ای نیکاشری که بنده حضرت ز قدر
سراب گشت زار جهان از عطاش
هر سالی که در منم لطف ترا گرفت
حرم تنم که کسی نکند در روز امید
شاید چون بنامه ضعیفان شهر عدل
یا خلق خوش ز خلوت و ایوان ترا به فرق
خضم ترا چنین که سیه گشته روزگار
ندی قضایها دیدشش که خضم را
زین رو که دست رس برادی نباشد

پیش آورد و قضا زمین بسیار دست
کورا جان بود بلف خار خار دست
کس را چو او بجاه کرم با بدار دست
که حاصلش ز دستش او بدار دست
کز کوه را کند کیم استوار دست
تا مرا تخی بود از افتقار دست
امان او بگیر و از او بدلد دست
چون آفتاب یافته بر این حصار دست
ای از سحاب و بحر ترا باد کار دست
پر کرد از نوال تو به انتظار دست
آن را که بر ما داد هر کرد کار دست
ترک ظلمت کشد اگر از کبر و دار دست
بر سینه کس چو ز درده دار دست
خواهد زان زمانه بشع مزار دست
نه جلب نفع کرد و نه دفع مضار دست
کرده پیش خضم تو به اعتبار دست

نیک آرزوده ام بکرم دست و بکران
از کرم هر کس تو این طبع در نشان
در این قصیده با شمه ام با کمال نزد
زین رو که پای مرغ تو آورده در بیان
تا در منم تو کرم و محکم بدار مش
دشکوار التفات تو ام دیو شد هیچ
غیر از تو هیچ اگر کضم از موسی
است نیاز سوی فرو ما بد که بر م
بهر وظیفه دست کجا کرد می دراز
عفت همیشه با و چنین است زانکه
توفیق حسن عاقبت و غیره طبع شود

ششم هر چه است و ترا از الفقار دست
پر کرده چون صدف ز در شا بهوار دست
وز دولت تو بوده ام از این خار دست
شرم در از کرده سوی افشای دست
آوردم این قصیده در آن بظاوار دست
آورده ام بر پیش تو هر چه انداز دست
این بود حاصلش که کرم بگذرد دست
انگشت ز بهار بر او ز غار دست
از افتقار ارشدی چو خار دست
بر بسمان برای رعایت هزار دست
بادت علی الخصوص بر این هر چهار دست

قصیده در عقبت علی ابن ابیطالب علیه السلام
غم که از هوای دل خانان خراب
طافس در در سبکشم دل باغ خلد
از غم چه کردم و نذر بند برده ام
بنده اگر با در رحمت چه میکنم
کردم بس گناه و ترسدم از عذاب
بانامه سیاه ترک از پر خراب
وین طرفه تو که هیچ ندارم سر حجاب
خبری چو سر غیر زار از با هیچ باب

۶۱
آن اجر حساب که حق و عده کرده است
پردازی نوال که خیزی و صد خرا
خضم نمود راه سوی چشمه حیات
آتم گرفته دست که بگرام سوی بلخ
دستی که کوبه از امل خیر در ارش
نزدی او کجا بروم تا مقام قرب
جستی که چرخ زار شک نیازی نشستی
دل چون غم اجابت امر را بنمورد
را بی که کم کند بر و صد دیده بپوشند
که نام ما بد فتر تقوی کنند ثبت
بر روی از کتبه چشم صبح بر استین
کوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار
آیم ز دیده ریزد و هر سو نگاه منم
از منکران حق چه بود امتیاز ما
از ظلم دیگران چه کنیم شکوه با خدا
چون غیر عدل نیست اگر برده بردند

که سید من که بر من حرم حساب
افکنده بر زمین سن و دل دیده بر آب
دل در انتم گرفت که مگذر ازین سراب
اینم شکسته های که پیشین درین خراب
ازت بد مراد کجا بیکشد نقاب
با آنکه هیچی زود برده صورت
شکل که نیکو در رخ معصوم بود حساب
شادان کجا شود بد عاکی سحاب
من چشم بسته بروم آنگاه با شتاب
از بیم محبت چو کند شبنم از شراب
از سود مید و دیده من همچنان بخوا
چند آنکه کوش می کنم نغمه رباب
در جستجوی آنکه کشد شادی نقاب
از چرخ منگرمی چو کردیم اجتناب
کز ظلم خویش نیست مرا طاقت غناب
بر ما که چ عذر ندراریم در جواب

اول منم بعبود که این وسیله ام
اندیشه زو بسته منم آتش کز دست
آوده دلا ز غم کار و بار خوش
عالمی که بگوی بد است بسر کنیم
از جنس آنچه مایه امید سازش
آن سرور که پیش جانم ز قهر حق
هر دم بر آمده بنگ از دیار قدس
بجوایز صبح بوسه بدستان او
فایه شود ز رخ کوف دلم غروب
در خانه پیش بار که کبر مای او
فرانده وصی و جانی بنشین خود کجول
ای بسته هدایت ز عالمی ز کفر
چون باد بای غم مدار بر زمین سپهر
که بشکند جمله قران بن است
نگذر دست کار و بار شیاطین شود در
صد ساله در پیش از کف کوهرشان او

در تن دهم کشم که در ام توان و تاب
این از شک خون که بچکدم از دل کباب
تا آن زمان که سودنا شد ز صخراب
زان پیش کباب با بر و آتش غناب
در دست ز نه نامه بجز مهر و براب
از آب مهر او بشنید زالتها ب
کودا جویده غیر درش مرصع و تاب
عقلش بظن لطف بلند است از نجاب
که مقتبس بود ز ضمیر وی آفتاب
در جنب آسمان منم خانه حساب
یزدان و ملا حضرت خویش ز بی خطا
وی بسته شجاعت تو هر طرف رقاب
سازد بلند دست که کبر در آرا کباب
ایات رصتی که زهر سوره اشعاب
شیخ تو در زمین و با و مع فلک شهاب
وزر سببین جود تو بکار فتح باب

در سایه لوی تو خورشید جانکند
 هر زبانی که در این مهر تو زدی بگفت
 من کفایتی نمانی تو زان سان که لایق آن
 بدست صعبه تا بجای میکند گذر
 شاه بجای آن هر جگر کوشه ات که بست
 که لطف روز عمر و شب قبر و صبح حشر
 دستم بگیر و راه نایم بسوی خود
 چندان را نمیکندم آسمان ز بند
 از شوق خاک کبوس تو که کرم سر کنم
 غیر از تو چون وسیله ندارد نجات ما
 که خالات از حنات دل که هبک
 از بسیم بار روز فقرم خلاص کن
 تا ز سر هر بولتون لعبت جهان
 روز عدوت تیره در روز محبت تو
 برداشت پرده دل بر دل جان ساز کرد

روزی که بسند ازین خیمها طناب
 شاید که رنگت بر کنه او برد تو اب
 پرواز عرش آمدی از لاری بر زبان
 در آن هوا که ریخته بال بر پر عصاب
 در خطه ناشن ز شرف سید شباب
 سویم مگر که نیت مرا طاعت عذاب
 در یابی رحمت تو ندارد چو پای باب
 که خاک در که تو شود دیده کامیاب
 روی زمین زانند هر کوی که کم خضاب
 در عجز با بسین و رخ از کار ما ماب
 چون بدعت تو ادم بنوشند در کتاب
 ای صبح جهان تو در سینه سحاب
 کاهی تو برونک حوصل که غراب
 روشن چنانکه نورش ند بر عصاب
 آنس که جان ندادند انم چکار کرد

مجنون لقب نهاد مرا عشق نیکفالی
 با بهره ام مگر در زینداده لطف خویش
 مردم بر آستانش در جان دادم نذیر
 ایدعی بکار تو آمدند کار مست
 از چشم آن کار خادیم یاسب
 فرس که دل ببرک نهادم ز زینک غیر
 زنگ که خوش از دم شمشیر میچکند
 اند جگر دیده گریبان بد انعم
 ناست گشته خون من از در ناز ریخت
 هر کوی که چه دیده ندوش روز وصل
 از سوز سینه ششم اندر کفن تو
 آن سوفا که حال دلم شنید
 در شطیم برین که باین شوق بدانان
 واقفیم که با ده من داد با نداد
 کل خوار شد چشم تا نشان باغ
 آن تو سفر که ملک دل من فراب آوست

و اندر براه کوی جان نسا ساز کرد
 که جز سر برید و بلطعم شکار کرد
 عشقم بکوی بار خداید اعتبار کرد
 این طالعی که بار سر با تو بار کرد
 دین کار زیر چشم بد روزگار کرد
 از کوی ادد که که سفر اختیار کرد
 در کشتم بر بنم نه خنصر کرد
 کاری که ابر با همه باغ و بهار کرد
 آن شد خود خون بدلم ز انظار کرد
 شام فراق باز مرا در کنار کرد
 ناستد خوبی من گذرم بر هزار کرد
 کفتم که مرهمی بفرستی نسا کرد
 هرگز بگور او سوانم که لدر کرد
 سانه که بخودم بب میسار کرد
 روزی که عبود در چمن آن کله از کرد
 غم که ام کله و کله این دیار کرد

۹۵
اشب که جام باده ام از سر کشند
سر با کس فردی یاد درد در آرزو
جام شراب ناب سبب ز افق آب برد
نیویستم که ز تو بنامم لبش جان
دانت کا فخر او دل مات است
بوکود حمله کر کند از پا در آردش
هر جور در هر جفا که از آن جور پیشه دید
مرهم فردش و از خود در جان بزمی
ای کل بگفت لب نه بخشود و زود
سیکن دلم چگونه بود صرفه از دل
صد جور دیدم در تو دل بر بنداشتم
باز کل شاد ز اشک اولین قدم
می بست نقش قد تو این چشم شکار
جای قرار بر سر کوی تو ام نماسند
باین گو که ناله زارت از بنداش
بختم نگرد از پد با دهبیا گذر

از نیم صبحه چایا ریخ خار کرد
بسیار سر که در سر این کار و بار کرد
می چون بجام ساقه گلگون غدار کرد
اسید وصلی با مراد به کار کرد
دلدار ترک مهر و محبت ز عمار کرد
در فراق آنکه چشمم نزار کرد
دل از سر ادب کله از روزگار کرد
خوشر ز غمزه نه که لاله فکاکر کرد
هر ناله که کرد ترا در جوار کرد
کانه در صاف مشک زین حصار کرد
چار که لجوی تو ام بود ما بر کرد
هر کار و آن که از سر کوی تو ما بر کرد
روزی که سرد جالبی جو ما بر کرد
انگشته از روی تو ام سحر کرد
پرچی ترا چونیک در هزار کرد
در راه اسطرا تو ام چون غبار کرد

امروز در جهان ستم از عشق با دکار
ناری کنان نشست با لبین او چل
چون من ببند است رقت بیان
هرگز روز کرد نکوست رخ ترا
فون هزار سدل دصد همچو منم آبر
باز آمدش ز ناله فتنه در هوای تو
کله از کرد عکس رخت دیده مرا
خون شد جدار لعل تو در جام پستان
شهدم ترا عیان ملکشان
خجری بودی منم کشی و این مرا ستر است
کوه نیک بودم دل ز صرصر بلا
زلف درخت ز فتنه کور کرد در جهان
من جان یعنی گندم و کام از تو غیر
با او در زمانه کنیم عرض حال خویش
مقدم نامدار همد این سینه
ناله از کوی رکاب و رود در عنان او

بختم چه شد که بر سر کوس تو خوار کرد
آن را که محنت غم عشق تو زار کرد
با آنکه کار با دل اسید و لار کرد
روز مرا غم تو چو سینه های ما کرد
دانه که رنجت آنکه ترا میسار کرد
هر کس بیخ کوی بصوت هزار کرد
دین دیده نیز لوی ترا لاله زار کرد
آن می که چایا غم صد سو کوار کرد
در دانه رشک مدعیان نا کوار کرد
خون دل کباب منت میکسار کرد
عشق چو برک گاه مرا چو قار کرد
صدای بخنان که کردش لیلی و نهار کرد
یارب چه شد که مرده بنزد آنکه کار کرد
حسرت چو صد غم ز زمین بسیار کرد
کوهر را بنور خورشید سار کرد
خورشید شد سباده و او را کار کرد

از ما در زمانه جو اهل گویم زارد
فضل خداست در آن مردان روزگار
چون او که کامرانند او باد تا ابد
و افسوسند که لاف کدام دگر کم کدام
بعد از تو خط که با لطف از دی
از عدل و مردی دوفا کرم نمود
بهر طمعه که کرد بان در صلاح طلب
نرخ کرم که بود کم از کم بلند گشت
ای سرور که چون تو بلند اضر زید
کردی ز لطف در حق بایران و پستان
از خون دیده اش که ز دلان گذشته است
تمام زمانه آید ز طبع اگر بیم تو
ازد که بهر راحت جانها ترا کز بد
خضم ترا هر روز از امان داد او ز جمل
تا آسمان رساندت از فضل کرد کار
تا چار جان بر که بهد بدسکال تو

چون او نشد کسی که کرم در شمار کرد
فضل خدا بر آنکه تو از آن شمار کرد
خوش آمدت بکرم کرد کار کرد
هر کسی که نسبت کف او با بجای کرد
داند بیاسی در آن دیوین حکما کرد
ارکان در آنی که خدا استوار کرد
در کوشش روزگار در ریشهاوار کرد
ز در آنکه بر کشیده این عهد خوار کرد
تا میر کرد که کب و کوهن مدار کرد
کاری که از کرم تو پدید در کار کرد
خضم ترا زمانه سزا در کن کرد
ازد که در زمانه ترا کال حکما کرد
فرد دیگران ز مردیت اختیار کرد
پنداشت بختیان فلک را عمار کرد
این طالعی که خضم ترا کال حکما کرد
با آسمان چو می توان کار کرد کرد

زین رو که انطام جهان میدهد بیخ
کولاف همسر زنده با تو لوز هو سی
هر جا که اشتقام تو از فروخت آتش
آن روشنی که خورشید ز اخر عدوی
ظلمی که روزگار بهمه سیاست
بسیار کار در هم در شمشه بجز زلف
خبروی مدحت تو مراد دل نمیکند
زین پس بواج نمره او که به بین خود
غیر از مدح کار در که نامش ز دست
از نو که خانه کار در که مرانجات
بیخ زبان منم بگوید تو میکند
و آن را که عیب شعر تو منم بچل کف
از نسبت شاد گت منم غیبت شد
کار که کرد خصل خود ان بشعر من
تا در حساب کار زین رنگ روزگار
هر روز خوشتر بود از روز پیش عمر

از نسبت بنات قلم افشا ر کرد
چون خصم را فلک همه عیب و عوار کرد
روی عدد چو چهره اصحاب نار کرد
در کار او زمانه ز شمع نزار کرد
با بچکس نکرد بمن آشکار کرد
نیز دی در آن تو چوردی بخار کرد
عمدی که کرد با تو دلم استوار کرد
این تقدیرا چون نام تو کمال عیار کرد
عاشق که خدمت تو بجان بنده دار کرد
این بس که در چشم خود تو خار کرد
کاری که با عدوی خدا را افکار کرد
به التفات تو سزا در کنار کرد
از بهت مشا بهتم آنکه خوار کرد
در سر باغ بابل دندان حار کرد
اسال اقیاسی نشاید ز پار کرد
چند آنکه بچکس تو اند شمار کرد

در مدح پیر اصفیاء و زینب

سزای آنکه بطف از زبان بودم شاد
 بیار گفتم در کوهن شنید قصه سین
 گذشت ازان که پذیرد خراب دل تمیر
 بر من از همه چشم بطاع از همه پس
 خراب بشا بدو سماعم چو سیدانم
 گذشته اند از لطف و دفا چه استغنائت
 خلاصی نیست نصیبم که از جفا کور
 براه کوی کسی جان دهم چو سیدانم
 شکاربان در کسید خویش گشته دین
 بسنگ زد چو پیش باغبان گذارد کار
 تمام روی زمین بر شود زلاله و گل
 خدا بد از روی دردت فغان مرا
 کسی که داد ما دمی عین خزیاد
 بننگ بند که غریب زو فارغ شو
 چنان ز لطف تو بدهم ام که بچندم

کسوف بعینت لطف از تو مخم سیداد
 در کجا کنم از دست این ستم خزیاد
 مگر خدا کند این خانه را ز نو بنیاد
 براه عشق که دادم غیر رسم میراد
 خراب بشوم آفرین خراب آباد
 که ماند در دل عشق حشرت سیداد
 در پی نه بست من تا در در کنگشاد
 که صبح فاکه فرخ خسته میدید بر باد
 نظری باین صیدم نیکنده صبا
 نذر در راه که دهد جان بیه شمشاد
 سحاب را که زار دیده ترم ایداد
 که کرد طبع روان مطلع در کراشاد
 بی تکلف که او ترا که خراب کرداد
 کبر عشقم در میان بنوم آرزاد
 بنامرادی مجنون و حشرت خزیاد

شنیده ام زبان ناز و از تو می بینم
 چنان به پیش تو مرد و نه عاشقان که مکر
 براز لطف تو در هر چه بودم
 تو خویجور کوشی در بیخ و در نه چو سین
 از دست غیر بجای نام جهان خویش طول
 از شمای ترا جان عاشقان اسیر
 ندو غا دل جعفر که در دمی کلکش
 در آفتاب که در خست نجات از خفا
 فلک نه بنده فرمانش این زمان کرد
 که بنمیزد در دنیا و زربکینه کان
 رسد بعد از کرم دعوی سلیمش
 بریدیش که ز غلاف همسری باد
 ای بزرگ تو ای که هست ذات ترا
 بودست جهان متفق چو بند شاید
 بطف رویت کند کار عالمی چو تیر
 سیادت تو در صلاح طبع فاسد دهر

هزار شیوه که آنها یکند از دم یاد
 خدا برای فدای تو جان بپایان داد
 اگر نه قرینه حشرت بنام من افتاد
 گرفته ام بخت تو چه میکنم دل شاد
 روم ز کوی تو بچند هر چه باد آباد
 چنانکه اسهل جهان حکم میرزا استقاد
 نظام کار جهان میدهد بایستعداد
 با وج چاه بر آمد بگوری حشا
 که با نشان غلامی او ز ما در زراد
 نماند در بد کار خود آن در دست جواد
 که حاجتیش بنفید بهیج استخوان
 بشیوه کرم از آسمان شد رعنا
 بحسن و خلقی که کرم بشیوه شیوه اجداد
 که رو بسک جهتی باز آوردند اصداد
 که آسمان کند از خانه تو رسد اد
 چنان کند که بر بخور نشتر دفا

چنانکه شکر خدا و رحمت پروردگار خلق
عجب ز فرخ سزا آمد خصم مدار
و بد بگشتم خرد نور چون صیقل مهر
غریب نعت و نازند عیالی از تو
بمدل است جهان خرم و بیام فلک
توسیل بخیل ز طبع جهان مبر بودی
حدیث سمدت و قصه مروت تو
ز کار بسته من باز کن کره چون تو
تو فکر کردی سپاهم مگر که که زمین
که کردم بچمن در هوای باد صبا
بغم سیر بصحرای اگر گذار کنم
بصد همت ز نظر بچله گاه آید
و در دم سوی تو سیردان با اوصاف
و در هیچ خردار منم شود طلوع
بلکنه که بس خوبرو ز کوی ارم
سناغ تاز سخن کس فلک ابر چشمی

دعای جان تو فرض است بر نام عباد
که برق بر سر صلیح است تا وقت حصاد
بصغیر که مدح تو میکند سواد
ز بی نوال تو ز انداز زمانه زیاد
ملک دعای ترا کرده در ظل او راد
ز بی ز خلق کرمیت زمانه را ارشاد
چون نظم دلکش عایشی گرفته است با
کره شای جهان که با طردت داد
سیاه روز تری مادر زمانه ترا داد
عجب مدار که خیر ز جایی صحرای عباد
زند بدیده من سبزه و شمشیر فولاد
اگر کنیم پیوستی روی شاه پادشاه
نشد معامله ما بین سیرت شداد
کند بگشتم از جی روز کار فراد
بدونی که بس بیشتر ز ملک قباد
شکت ترخ دی و در بهایش کج نهاد

سازش بفلک که چه فرخ ز فکر بلند
بس معامله چون دیده که سود نکرد
همیشه تا که نه سال را حساب است
نیزت از همه عالم تو پیش باشی دروا
ای مرغ دل کس چو تو داد و نغان نداد
آن نوش لب بصلت کشتم کف
یا از جفای هر است شکایت نمیتوان
من از ادب سرشته شد حسن از حجاب
فرزنی که جان ز حضرت کج حرف میدهم
آن بسلم که حضرت در خون طمطم
رفتم بدو ظلم و این شکوه ام فرود
آن بسلم که در رخ کلی بنظر نکرد
خرمن که لایق دل خرسند نیستم
بندی نکرد ساز فلک بهر بستم
دست کشی ز جبار و اگر کو مکن طلب

اصح میرزا امین است

کس ز فرخ نخرید و بهایش خاک نداد
بنیم لطف بجز از من این سناغ کاد
حساب عشر و ماه تا بود پس از آحاد
حساب عمر فردن از نهایت اعداد
داد از کله که کوش با این درستان نداد
خرد که بوسه پیش ملک بردان نداد
یا احتیاط عشق من آن زبان نداد
ما هم کج کوی کس با سبان نداد
کام دل که آن لب شکرشان نداد
جهت کلشن قفس و پستان نداد
کز فرخ لذت و کوشی را در نغان نداد
تا رخصت نگاه باد باغبان نداد
کام دل که اسجاه نهان نداد
کز سنبل بلند هم ریمان نداد
کام کس که در صحت پرمغان نداد

سوزن لمراد بود آستان عشق
طبع اساس قصه دل تازه میکند
کردم سرخ کوی تو بخت نشان نداد
کاران کند که روی تو نماند جان دهد
جان دادم که پیش تو گوید درین دیار
بنشین کنون باز که در این صحن ماند
کردن میان بقصد مرغان توان بست
پنهان ز مدعی دل مزخرفت از غمت
باجت و زرگون هر کند دست زورمند
گودم بس سلامت اطمینان عشق
کارم ساخت ز کس است بر بر جان
باد او زمانه کنم عرضه جور تو
مخدوم نامدار امین آنکه از کرم
نامش گرفت جمله جهان را به نیکوید
در عهد او ز صفت بی علم اثر نهشت
دستش که بخشش نتوانست بر مراد

محرور آنکه بوسه بر آن آستان نداد
از مطلعی که مطلع هر نور آن نداد
گفتم رسم بوسل تو مگر کم آن نداد
کان روی منت آنکه توان دید جان
چون بست کس که جان بتو جان جهان
سرودی که جای خود بنوسد و روان نداد
نارست خود بدست تو نامهربان نداد
خزق که آسمان بدل شادمان نداد
آهیم کوی بجانب کورن غمان نداد
بند استم که دل به جان مستوان نداد
نابشود نگاه تو زطل کوران نداد
داد من ستمزده چون آسمان نداد
همای او ز غمناک بی علم نشان نداد
وز روی عقل دل بفریب جهان نداد
کلکس که ج ز غمت شیخ دشمن نداد
روزی نشد که حاصل دریا و کان نداد

ای نیک اختر که بخاطر نیادت
ضمیم تو پسر شد بچو آنکه که از کرم
روزی ز غمت که تو دوری تو در جهان
بزلطف تو که کار جهان رست شد از تو
ماصل شد از تو کام دل و رستان تو
از عهد است تو که هم جهان از دست
روین زمانه از هم کس شک تر گرفت
این سال سیم است که از بخت و زرگون
داغش به من نکرد که گویند مغلس
پروغ برده دم که ز نظمی چنین بلند
بس قرینها گذشت کزین دست کوه مرکی
دادم از تو بکبر که از طبع ظلم سوز
با او را عیش تو جادید در جهان

کای که روزگار تو در زمان نداد
کس را خدای بچو تو بخت جوان نداد
هرمان هزار مرزاده امین و ایمان نداد
کام جهان کس ز کوان تا کوان نداد
ایزد مراد خاطر خصمت از آن نداد
کردن چه شد که کام من اندر میان نداد
در نه که اسپهر بدست هوای نداد
شده بود کرد و طیفه باش فلان نداد
کج کهرفت زده فلان پیش نام نداد
کجینه کهر فسلکم را بجان نداد
پردن که ز مخزن طبع روان نداد
چون تو صلا ی عدل کس در جهان نداد
کردن مراد که چه کس جادوان نداد

در مدح اعدی سبیل و خواص رسول محمد صلی الله علیه و آله

خوش آنکه پیش نیکو بجز طریق عبور
که هست قصه لب تشنگان او مشهور

بمال کشدگان دیده ات اگر بنیات
 چراغ عقل برافروزد ابدال و مطلب
 اگر چه عبده بازست خرج این نهند
 باین طبیب برود خود که شربت او
 کجای خرج دل که جراتت دردد
 دلی از دینت این خاک پر خطر بردارد
 هوای کنج سلیمان ترا ترک فلک
 درین خرابه پر محنت و بلا بسوخت
 گوشتم اندک طایر زمانه را سباب
 میان مایمان که همیشه نشین
 ترا که هست ازین شهر بند ظلمت
 بدوش روح سبک سیر بار محنت تن
 برای کوفتی قصه اعلی کافیت
 با که سوک چشمید و قیصر دهقان
 بلا فطل میکند رب که کوفته اند
 با که حفره کرد و سگندر و در را

راکن این ره تاریک را بیدیه کور
 فروغ مشله مهر در شب دیگور
 که تا بیاید بر ارد ز منصفه و منصور
 سوافت نکند با مزاج یک و کجور
 که مشفقانه با لاس سازدش ناخور
 چرا که افعی خرج است بر سرش کجور
 بظلمت کند بنارت بر دوزخه سوز
 که جای شیون و دینت و غمناک شود
 بحضرت تو خراشیم شود کجاست حضور
 چه ناله از اثر ناله آف و طنبور
 هزاره جمله در تابانم نور
 چه لازم است کشیدن اگر نه فرور
 حکایتی که از پیشینان بود ما شور
 گذشته اند برین دشت در هر دو در
 که نشان بچکان نیست این زمانه
 گذشته اند برین خاکدان صبا و در

ندامت چه بسوی راه زد که افشادی
 جد از انان وطن دل بسند باسی چند
 که قسمت اینک بهشتا و سال با افزودن
 نه آفرین بهنایت رسد که شربت باد
 زلفشهای پراکنده قدم بدست
 چگونه زین شب تاریک ره بریم سپردن
 بسته جانم خرج از زلفت و من غمگین
 نه بر میری که درین ظلمتم غایب
 زود آه منت این بدوره کردن
 آتش آتش تبیم بخون جوشید
 قوی تر از من و دانا تر زمانه بیست
 زارت سازه دران طفیل عشق کسان
 که غیر خون نکند در پاله چشمید
 من که اچه طبع بشدم زور و فلک
 و خرج دشمن جانم گرفته شش چشم
 باین روش که رود آسمان عجب دارم

باین خرابه بیام و دور ز گلشن جور
 غریب دار زیار و دیار خود مجبور
 شودش طاهرات بکام دل مقدر
 ز منی که بود بر همین قدر مقصور
 که کم شدند بیس همچو مادرین راه
 نهست صحرای حیرت فروغ شمع شعور
 بجزیم که چه دقتات نام و کاسور
 نه اصری که سرای من دهر از نور
 که روز روشن او میشود شب دیگور
 که صبح میکندش چاهات از کافور
 اگر مراد مبر شود بحیله و زور
 شراب صاف طبع چون کنم من مجبور
 که غیر زهر نریزد بجانم فغفور
 چه کام خوش ندیدند بهمن و شایب
 حصا و زلف خاک و آن نام مقور
 که راه سیر نه بسته است بر دوش و طنبور

۹۹ عار او بر نیک بود چه شد که مرا
 ز بخل صبح ملولم و لاجه چایا کنم
 فغان که از سر جان و جهان گذشتم در صبح
 صباح روز قیامت ز یکدیگر بریزد
 سباده حکم فضا باره بگرشس سهار
 اسپر هر ضم دشادم که غمت حالت من
 قرین دردم در دلم که لطف شاه رسل
 صیب حق که بود تو هر گانه او
 نه رسل که مال هدایت در جهان
 جهان بصفی هستی نمشته بود قلم
 فلک بسجده در آمد که بوسه ز غلین
 بخدمتی که نکردی چنین مرد از زلال
 کورت ز دست بر آید بوسه پای کسی
 لاجر خانه تقدیر ایند مستمال
 چه خون که در دل اسکان نکرد تا آورد
 اگر بصورت انسان نبود دشمن او

همیشه در پله حرمان بود یک دستور
 هیچ چون توان ساختن ز طبع غیور
 هنوز زینت بر آن سر که در دم معذور
 اساس جور فلک چون نسیب نغمه صورت
 سباده خانه کور چون درون در که معذور
 بر آنکه هست عیان و پیش بکف دستور
 طلب کرده و نگذردم چنین رنجور
 کمال قدرت حق را نه نهایت مقدور
 بنام نامی او گشت در رازل مسطور
 که شد تمام بنام رسالتش مشور
 زمانه کف ز بی تا ادب ترا ره در
 بیایه که ندارد شو چنین معذور
 که بوسه داد بر آن پای و باش این
 ز امر لم نیل حکم کنی چو یافت صدور
 ز غلوت عدش تا به پیشگاه ظهور
 ز آدمی نشدی طبعی چشم و طبع نفور

بره کنشش اگر رفت رستم وستان
 ایاشید که پس از نام خالق جبار
 نزل که از پله سنگای فادمان درشت
 بطوف کعبه کوی تو از زبان ملک
 غتاب و لطف تو شد آفت دل موسی
 ز شیوه شکرین خنده لب آویخت
 بدوق صبت خوشی مرزده رسالت تو
 ز عدل شامت آسوخت شیوه احسان
 اگر نه کوه بر کانت بصلب آدم بود
 ز من وجود مجبان و درستان تو بود
 ز صلب پاک تو زینت بود شد کهر
 ز بجز نسل تو وضع خدا بید آورد
 ز انبیا و صلوات خدای را موسی
 ز جور با کترش و از غم از ظهارش حق
 ز دیده همه عالم نهان ندوی عفاف
 مدار روی خشنی عالمی ز نسل شریف

بجاه عجز در اشد کابین فرخ و این کور
 تخت نام تو کرد در آسمان مذکور
 بکوشهای جان بر کشیده اندر صورت
 شنیده اندر بیس آن موسی که شکور
 ز بی ز پر تو رویت چراغ این دطور
 هر آنچه کرد سببای با تا رنجور
 بلند نغمه داد در ادای زبور
 که کوشی داد سلیمان شرح قصه مور
 نیشد ند ملایک بسجده اش تا مور
 که آفرید خدای جهان امان مذکور
 که هر چه خود صد فرجه لولو منشور
 یک کهر که بود کنج خانه را کنجور
 ترا نظره امام مهدی را منظور
 برای جلوه کیش آفریده کهن جور
 سنا قبش بزبان جهانیاں مشهور
 چو نور چشم جهان بین زوید با مستور

۱۸۰
 فلک بجام مرادش ز کجک صاف اهل
 قضا ز باغ فدک گفت پار نبردن
 در سرور بر او بست قنوت و سلفت
 لباسی سندی در ستر قم چوبس باشد
 نکشت بعد تویش کس نصیر و کلف چاک
 آبا مبر تو ذوال بسته عفو خدا
 کدام خدمت و مدحت تنها که یاد آرد
 سا کوه را کاب تو جبرئیل امین
 بیای عقل تو ان رفت راه مدحت تو
 شفاعت تو امیدم بود بر جبار
 بیای جور خودم پیش ازین ساز و خاک
 چو سز کنج کله هر کس برون آرد
 تو خود کس منزه بکس شو ز روی کرم
 باین امید ز خواب عدم بپوش چشم
 همیشه تا بود از در آسمان مدد سال
 حساب عمر عدد در تو لم ز همیشه در روز

فکندوت که بس باشد شراب طهور
 کشید پای که ما را بیست کفش جور
 چه غم که ببرد لم ساختند در سرور
 بنا زوشن ما کو با طلس و طیف نور
 که در خمی صمه روز خراشم منصور
 ایامین ولای سما جهان مغفور
 بکفرت چو نوبت ازین تمام منصور
 بدوش غاشیه بر لب در و نا محصور
 با دج خرج توان کوشدن بهشت سوز
 که آسمان نکند پیش ازین مرا مجبور
 ز خاکهای تو ام پیش ازین ندارد در
 صباح روز قیامت ز جهل نطفه صورت
 چو ناکان نکنداری جمل شوم محسور
 که برون تو کتیم صباح روز نشور
 مدام تا گذرد در جهان بسین و سوزور
 محبت آل ترا سال عمر نامنصور

در بیان حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

خند باشد از قضا فرمان ده و فرمان بر
 میل از چنان جان باغ شو اندوی
 از صبا مرغ قفس در جستجو ز کجک
 خند شو اندوی هم غیر چار فراق
 دهی تا چند باشد محرم بزم وصال
 آری از جوان چو منم هر کس فدا در طمع
 هم در آغاز محبت کاش سلفی مرا
 در پناه وصل او رسوده بودم از بلا
 رنگ کام از روی کجا بگردنم تا کام
 بنوان رسود و خوش بود اندرین محنت سرا
 بان لب آید اسیران ترا از اسطار
 بست زار طالعیم بد بر چو ماند از چنین
 در مقام انعام از منم بر آید روز کار
 از خند خواهیم اگر بیکره بغفلت کام
 خرج با من دشمن و در هستان بو تراب

در چمن زانغ سید دل در چمن مرغ آسیر
 بر بر اول زون در ایشان خود صغیر
 در چمن کلی بر جس و خاشاک افانند غیر
 وقت مردن نامه از دل بر آوردن و لیر
 من ز هرمان تا یک در کجک محنت کوشه کیر
 باشد از محمدی عابد او را تا کزیر
 یاد تو از از منم آخر خواهد گشت سیر
 سوا سهای جانان کرد کرده ترا دلیر
 مادر کوهن که خونم داد اول بای شیر
 چند روزی که ماند صرخه و اشق از سیر
 تا بدست آری دل از آن نگاه دیدیر
 منگه چشم بود دایم غیرت او بر میطر
 شادیم که گذرد کاهی بنیان از ضحیر
 باز بگویم که این اندیشه را بر منم لیر
 نیست جایی دیگر از بهر بنامم دیندیر

اندر از وی در شک افشا و در خون غمگین خدا
 آنکه حاصل گشت از وی این نزد از افعال
 آنکه خوانند از بدگش بن و پس در حق بطور
 نهمت فاقش صبا آورد تا سوی همین
 خیر مقدم آهین زو از عالم حضرتش
 هر جا از روضه عالمی آسای اوله هست
 منقصل از ارتفاع تبه رس خیر بلند
 از هوای حضرتش جان نمیکند و قرار
 وقت خونریزی شها چون آور بر بار کباب
 قات کردن از خون بشه چو گل از خون
 گرد میدان بسکه خونریزی بر حیرت در جا
 بگذرد از خود و چون ناول کار را کاش
 زایش شیخ و سان کرده ستور حرب کوم
 نیز چون غمزه خوبان بکار دست برد
 بسکه گرد از جای خیر و عقل کوبیدن زبان
 هم زمین از بسکه دشت بازماند از قرار

چون ندیدندش بهالم شبه و مانند نظر
 چون بنص مصطفی مخصوص شد بوز فدا
 تا قیامت زمان نیکو داد او عشر عشر
 خایه مانند گل میریزد از دکان عطر
 طایران خلد را پوسیده مضمون صغیر
 نه در اوق چرخ از وی بشکای بس خیر
 مقبلس از بر تو قید لب او مهر شیر
 طایری که ز ایشان سدره میگردد خیر
 پر دکان را کرم کرد ز آتش کین دار کبر
 ریح و خنجر شاخ و برگ و غنچه اش بجان
 خون لادریزد خوبان کایه از از مطهر
 اینچنان آسان که کوه سوزان آمد بر جود
 گزینیم از استخوان پر دکان ز دهن
 پر دکان چون عیاشان در دکان ناکند
 چون زمین بر آسمان شد آسمان آید بر
 هم فلک از بسکه صبرت بازماند از سیر

بسیز اینجا که اقبال تو باشد در نما
 لکن آمد فرشت چکل نیز خجالت
 بشک این میشود از قبول روز رستخیز
 نابود با مهر و کین بوز اهل و ذکار

میشود جان که انصاف تو باشد در سبک
 آسمان را خواجگاه ناز در اغوش شیر
 سر بر آرد از لکه چون باطل کویان دلبر
 ه سانت شاد کام و دشمنان در سیر

قصه در مدح محمد حسنین

بسیز آنکه دیگر در این سیر ابر
 فرود شد چو در آب غواص کمر چون
 عجب حال افشا و کاین زک سر کس
 استاد از رفتن این ذوق ابر
 سلاز کوهش تخت شای مرصع
 زین حجر میبرد در زیر درامین
 باز شد شد عالمی باز کویا
 بیغرب چرا ساخت خلوت که خود
 در رسمی عجب داشت سلطان انجم
 شد از دیده گشته مهر دنده نو
 بگذرد ز نیز کسکه در زمانه

ز روی موسی است بر خوش ز بوی
 که با بر آمد ز دریای اخضر
 زره در بر افلند و کم کرد مغفر
 در افلند از جرم جوشید لشکر
 فلک کوه از فرق افلند افسر
 جهان گشت تاریک از ده و حجر
 کلام براق نزلت مغنبر
 شیخ کس جهان خواند سلطان خاور
 که بگذشت و با او نبودند لشکر
 درین بحر اخضر در افلند معبر
 بر یک شبه گشت این کوی اغنبر

مراد آن شب چو شهرهای دیگر
 همه جرت از گردش هر که در آن
 که بنام آن آخر چرا اینچنین شد
 چه افتاد در هفت کشور جهان را
 تویی شد چرا بازوی ظلم چندین
 بازار فطرت سخنها می عالم
 بلبل و به با قوت کرم نیرزد
 این دشت لب نشسته مردم کی باشد
 سرفتن آن شب چنین تا سحر زده
 مرادید در کار خود مانده عاقر
 چرا لفت نماند بدرگاه صاحب
 که کرد ترا از سر لطف صاحب
 جهان فتوت محمد سخنان
 سپهر ساله فدایوی که آمد
 بیاتان خاک در او بیاید
 نبرد که باشد کینه صفاتش
 بگفت چرا نظر تبت غمگین
 بر حسب خود بر فتح لشکر

ز بهمت او تا جی است بیک
 برادر لوط و مقدر با شد
 که عشق در این بی زورند
 که در وقت از بیع می خرید
 که در وقت از بیع می خرید
 که در وقت از بیع می خرید

زانکه که در این غنچه
 میاد او با تبطالع زانکه

زهرت نظر باز مانند عبهر
 همه غرت از بازی سیر اخر
 فلک چون نوزد جهان مغله بود
 که فلک از اهل کرم کشت یکسر
 چرا بهلو عدل کردید لاغر
 که جوهر شناسان گرفتند کوه
 بخاکش چرا کرد کوهن برابر
 سحابه که کردد من سایه کستر
 زیاران جان با حلقه بر در
 مرادید در بند غم مانده مضطر
 چرا لفت نماند بدرگاه داور
 که باشد ترا از ره مهر ماور
 که شد امر او از زمانه مسخر
 باقبال چشید و فرسکنده
 کرم را که خوانند کو کرد اهر
 بوم دو جانم در مرد دل داور
 سانه اگر نقشه را آب عدالت

میاد او با تبطالع زانکه
 سوره تو با تبطالع زانکه

بفضل و نیرت چون او تو انگر
 بود با سخاوتش عطای محض
 که خواهد شد دور ابعالم سیر
 که بد اختیار در بخشش زر
 دماغ دل از نهمت جان معطر
 بود در نظر صورت جان مصور
 ز لفظش بطول می تواند ادشکر
 تا به بردالتی کر غضنضه
 بود عدل او در حق هفت کشور
 اگر رای او آورد در دوسر
 که کارش نیست بشیر و خنجر
 همانها که کفشد از عدل سحر
 که تختش بش این فرودند کبوتر
 که آب تو داد از زجوی کوز
 همه حکمت از روی شرح همسر
 بنفروزد از کوشش باد آذر

میاد او با تبطالع زانکه
 سوره تو با تبطالع زانکه

بفضل و نیرت چون او تو انگر
 بود با سخاوتش عطای محض
 که خواهد شد دور ابعالم سیر
 که بد اختیار در بخشش زر
 دماغ دل از نهمت جان معطر
 بود در نظر صورت جان مصور
 ز لفظش بطول می تواند ادشکر
 تا به بردالتی کر غضنضه
 بود عدل او در حق هفت کشور
 اگر رای او آورد در دوسر
 که کارش نیست بشیر و خنجر
 همانها که کفشد از عدل سحر
 که تختش بش این فرودند کبوتر
 که آب تو داد از زجوی کوز
 همه حکمت از روی شرح همسر
 بنفروزد از کوشش باد آذر

زانکه که در این غنچه
 میاد او با تبطالع زانکه

میاد او با تبطالع زانکه
 سوره تو با تبطالع زانکه

این است که در روز دوازدهم از ماه رجب
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

اهل سرشته تا گذرند از سر
 کس را که شد بخت سوی تو بر
 که کام در عالم ترا شد میسر
 که عاقل ترا احصاءت کفایت
 عین رونق خوید و لاله ساز
 کشید از نون در پوستان بر
 چو در جلوه آید سر و صنوبر
 بود ناز بن همچو اندام دلبر
 بس خوشنما همچو بر جوارز بود
 کهی زلف سنبل کهی چشم شهر
 نماید چو بر طام صیغ احضر
 گلشن شود پدید چون سایه کستر
 ترا باد هر روز نور روز دیگر
 ترا متصل باد تا روز محشر
 آنکه داد و دو بوی از بهار

در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

این است که در روز دوازدهم از ماه رجب
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

چون شبان جانب گلشن شدم
 در چین هر سوی می کردم نظر
 حله اموات بنام ترا ز نو
 غلغله افکنده هر بوی از نشاط
 بسکه عکس کل در آب افتاده است
 غنچه را مینان صراحی در بغل
 همچو مژگان می در خون جگر
 دل تو ز بندیدن از نظف ارکه
 لاله را لبریز از می جام لعل
 خوشنما کل بر فراز شاخ سبز
 فری سبین کستر آینه صبا
 من گرفتار تماشای چین
 از قطره لهای ایام فزان
 کادل منی بود حق فرست
 فلک عیش از خاطر نا شاد رفت
 ساعتی در فکر آن که در صحن

در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

این است که در روز دوازدهم از ماه رجب
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

از دل عین مکر خیره غبار
 دیدم از آنار وضع کرد کار
 روح در تن میدمد باد بهار
 ناله قمری و آواز سوز
 پوز آتش گشته کوی جو بار
 زلفی برد من کل آشکار
 خار و گل از لطف با هم ساز کار
 همچو مژگان کویان نوک خار
 ز کس از جام تخی از در غبار
 همچو خون عاشقان از تیغ بار
 از شکوفه هر طرف بر برگزار
 کز فرزاد کلین به اختیار
 عند لسی دکنان نالید زار
 کوی سهر کردم چو لبر ز بهار
 یادم آمد از غم بجز آن بار
 از چنین تا چند باشم سوگوار

در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است
 در این روز که روز دوازدهم است

سنگه مرغ به پرد با لم چه طرف
 من کجا بودم کجا افتاده ام
 از چه شد منوخ رسم مردمی
 من غریبم در دیار خوشتن
 زهر تلخ جان سپردن کشته است
 باز در اندیشه کز این ناکان
 از کجا انصاف را جویم نشان
 خاک شیرازت امروز آنکه است
 داورم رتبه اسمعیل خان
 آنکه در یکدم سخن میگفت
 آنکه میخورد بر دوز دار و کبر
 و آنکه دست لطف او مانند کل
 آن جهانگیری که کر یکدم کند
 نورش از خورشید و مد ز ابل شود
 معتلف در آرزوی منبص
 کوه در دعالی زیر نیکن

میتوانم بست از باغ و بهار
 گیشند این مردم ناسازگار
 از کرم آخر چرا دارند عسار
 دیگران در غربت از ترک دیار
 زین طیبیان بر مذاقم خوشکوار
 چون کوزیم چون کتم ندیدم کار
 عقل کفایت آردی هر دیار
 بر جهان از عدل خانش افتخار
 آن فریدین قدر جشید اقتدار
 عالمی را شیخ او خورشید دار
 حمله او کوه را تا پایدار
 هست در بدل مردم به اختیار
 آسمان بر غیر رای او مدار
 بکسله سر رشته لیل و نهار
 بر در او خسران نامدار
 این زمان کوتا به چینی اقتدار

هر کاری نه صدف پرورده است
 بسکه با احسان بود سپونداو
 باشد از حسن دفای وعده اش
 چون رسد تا پایه جایش بسی
 که تو اندم هرگز از پای لا جری
 مدلی او چون کشتن کرد کند
 و نه از غارت شود دست خزان
 که در آرد در وضع رضوان بجز
 حاج کوثر گزیند علمان بایدش
 آسمان بوسید فکای او
 لیسنه او در دل کس جا نکرد
 آتشش را عین از کجست سپه
 از احسان تو مرهم یافته
 بر هر روی زمین کوبشگری
 به از آن هر مان نیم گز بهر مان
 این لطف خود از منخ و دیگر

کوه را در او چه شایسته بود
 همچو غمده عشق با زبان ستوار
 جانفرا چون وصل قربان منتظار
 دشمن رگشته بخت خاک بر
 تا بجام آسمان رفتن غبار
 در عین که حفظ او باشد بکار
 بسکه از شیخ کل میوند خوار
 کویا در مجلسش نیکیام بار
 کویا بکیر از ساقیان کلغدار
 تا به گوید در مقام اعتذار
 کوشد با خنجر قهرش دچار
 غیر شمع کشته بر روی منزل
 هر دم که جور کوهن شد فکار
 خسته چون مرغ نذر در دوز کار
 شیوه در یوزه ام باشد شمار
 کادم بود در گهت امید و دار

میت تا در عالم کون و فساد
 نخل عدالت بر جهان کشته باد
 قاصد خواجه کوشی او در جماعت
 میر کسوان بخت کوهن قدره فرست
 قرة العین کداین عین العین انسان
 کار او بشا و کامی وجه کاری با ثبات
 یکتا ز عرضه سیدان فروزی که شد
 با نور و زرق خلق جاتفرایش منقل
 عرضه جولان در امت را بغت شایان
 با در او جنب غم او کجا باشد شتاب
 بجمع دولت را بغت اوست همراه
 شد او در محفل اقبال این صبح بلند
 کشت آن از طلعت فرخنده او بقتس
 غیر او را چون نینرید زبر که جلال
 کوشه ایوان خود بوی مایدش مستدین

غیر یک نقش دیگر با بدار
 شاد کام و کام بخش و کامکار
 عرضه در دجال در اضا دکان مقول
 آن در دکان جهان در در مهیا با کار
 دره التاج کد این تاج تاج افشار
 عهد او با نیکبانی وجه عهد بر قرار
 تو سگ کوهن ز بر دران گلشن راه بود
 او بنیای ز دست در فاشی شهر ساز
 کوشه ایوان غرت را بدولت شهر ساز
 کوه را در پیش علم او کجا پیش وقار
 در غرت را بدولت اوست در شاهان
 شیخ مهر و در صفا بخشنده لیل و نهار
 هست این از اضر تا بنده او بسیار
 کوهند آن در کجوش و کوهن این را
 در نه حاصل صفت از طاق بلند ز کار

بر فراز صبح کفتم و بدش نقش قدم
 کوهن را می کرد و قدر هر کس را بلند
 پیش پیش دانم خود کشته چون ساطع
 از زدم از کرم کس انجمن بگشاده
 ز در بکشت از سرشته نیک بوی هر کس عقل
 کفتم این کرم کس از کوه جود در جهان
 عاقل طبع از وی سب که در مقام عدل
 ز طبع کشته سنجش هر چه مشکل مشکف
 کسحاب از کج طبعش مایه کبر و باغ
 غرت اهل سراسر روز در عالم از دست
 طوطی شکر شکن آمد عقاب جان شکار
 آنچه با جان خودش کرده از نو که قلم
 فایده او در نظام ملک اکنون میکند
 خط مشکین بر باض صفی زرقام او
 ای فدوی کز غبار موبت شد آسمان
 عقل را در دل که بود دست تو چاکر کشف

عقل لشا این زمان کویا به منی اقتدار
 مهر کوهن را پاده منی داور ایوار
 کوه بلند در کف بگشده اش او بهمار
 در نه جود کان دور با نیت غیر از ننگ
 حق احسان فروست از حساب از شمار
 عقل در منی او کرد دست از وی مدار
 بانگ کوهن تو اندر دور و را اقتدار
 بر ضمیر غیب ز پیش هر چه نهان آشکار
 شاخ خشک آرد در فیض بر سرش ادب که بود
 قدر او بنشان و بیدارش عزیز از روزگار
 خامه اش وقت رقم ترش بگناه کارزار
 بادل عشاق آن که میکند مژگان ببار
 آنچه وقتی کرده شیخ ستم و بخت مایه
 زلف خان بر عهد ارشاد سپین خنجر
 بود و نشست سوز از تو زوش بر دل غبار
 روح را در سر که در پای تو افتد بنده دار

شکر احسان تو بر هر کس که باشد خنی سناک
 بولکه ایان در بندهد چمکه از هر صفت
 ای بسا نوازه مهمان خلوت خاص ترا
 راحت جان جهان بخوبت از احسان تو
 طینت پاک نهد اوست از آفات مهر
 با جهان پیوند تو پیوند جان آمد بین
 کز بنا بسایه و فاک افشا نه عطا
 وقت پیش از انبساط و کاه سپرد غمی
 حسرت بر زودت و بازوی صید افگنت
 آن جهاندار که چون ماه نو از روی نقاد
 کوشش ارت کن چه خواهد کرد چون پرویز ام
 صاحبان چند خواهد بود در روز خدمت
 بنده بسیار در هر جمله در فرمان و سل
 کرد آله در مقام امتحان در آنکه نیست
 قدر دانست بود و اکنون بیشتر قدرت سنا
 اختیار صحبت او چون کند آزاده

فرض باشد بد شکر نعمت پروردگار
 خسر و انرا کم دهم هر چند در بیان تو بار
 کس نکرد پرده در از خلق بگو برده
 حق که از خلق جهان ذات ترا کرد خیار
 شادمان نشین ترا با نشسته در آن چکار
 در جهان یک از اهل جهان را بر کنار
 ای به بزال زر کلفت چون دست کل بد ا
 تا کنی جام شراب و تا کنی قصد شکار
 ناهد را خون بسکند دندان آهور سنا
 حلقه فرمات شد کوشی فلک را کوشوار
 عمر بخوره تو از فزون بیت از عمر شرار
 جان محنت دیده عاشق سیر انظار
 کمتر افدش او در حق سنا سے با بدار
 نقد اخلاص کس مانند او کمال بسیار
 کوفتاش از رضا با غیر خدام تو کار
 روی او دیدن شاید چون زود از صفا

چون فراق دلبران مجلس کزان از روی طبع
 فصلت و خوبی ترا جویم اگر زین خطایان
 کار اگر با این طپسانت کرده عشق سپ
 بگذرد که بر دلم اندیشه این ناکسان
 من ازین بخت سینه شسته ام مانند زلف
 تو ز خاکم بر گرفت صده و طالع فلکند
 این دخته پیر سداش از حد می رود
 چند بد فریاد رس نام جدا زان آستان
 شاید بر جهای باشد التفات تو که کم
 مع خدام تو خوانم روز از روی نیاز
 بد کلف داده بودم جان بد سدا و سپر
 بر خیالت آن دیش کوشه شهابیم
 ناز که شعری سخن بودم که آمد عقل و کشف
 است همگام دعا ایدل کسوز آیین کج
 تا بود هر کس طلبکار مرادی در جهان
 زلفت کاست ز هر آسمان پیوسته باد

کویا هیچ طبعی را با عالم ساز کار
 انجان باشد که زنگ و بو کل جویم ز غار
 زهر تلخ جان سپردن در مذاقم خوشگوار
 بشنود از هر سر سویم نغان زین سار
 در نه کار عالمی از نشت چون دور بخار
 ناهد خواهد کلف کردن در مقام اعتدال
 بنده از بندگان خویش را بر روی کار
 انجوش نزدیک راه و خوشا قرب جوار
 است اخلاص جویم بنیم همان اخلاص پابر
 از خدا عمر تو خواهم در دل شهبانی تار
 کز سودی دل با لطافت تو ام امید دار
 نیست مونس هیچ یار دیگرم در این دیار
 قدر است بیشناسی و حق خدمت میکند ار
 قصه ام پایان ندارد بر سر حرفم بسیار
 تا بفرصت کام دل حاصل شود از روزگار
 بر مراد خاطر ما کام بخش دکا سکار

مخفی است مقام و باره عیبت کجاست
برکات باد باری بسودر آسمان

در مدح حضرت فاطمه زهرا علیها الصلوٰه و السلام

ای بگوهر ذات پاکت بضمه خیر الانام
مایه آرام دل نوره چشم روشنی
اشر بویج روی زهره زهر القعب
بر سپهر غزت اولاد مانند نجوم
قره العین رویه دان نور دیده است
مهد جنیان تو بفریل و بزوق خدمت
مصطفی و بر نصار قره العین و ابرک
مهر خلق خدا را در شرف و در شرف
فاسم جنت ترا زوج و نعیم آخرت
مهد عصمت خد در دفتر در جهان بسته
حور بان جننت در خدمت از در محل
خفتگان فاکر اهر قاصابوت رساند
طفل بودی که با تو کج طفلان است

خود خست بر دام و عمر دولت و بقرار
تا کند خورشید سپرد تا کند که چون مدار

وی همیشه بانوی جنت ز روی اقرام
پشوای هر عالم را از هزارات سلام
از طفیل کو کبکبت ای همه علیا را افرام
آسمان عصمتی خواره است ماه غام
هم طایک را این و نیم فلانی را اام
جنبش این همه و در لارفت فرو با غام
آن بودت شادمان و این بصلت شادگان
ذکر تو خوشتر حدیث و مدح تو بهتر کلام
و ستات را احلال و در شمانت را افرام
آسمان بالا نترد زین روی دلاخ حیام
استانت را شرف برود خنده در آرام
بر بان آمد که سبحان الذی یک العظام
مطایران سدره میبوزند در کور تو رام

و صل ایانت کلیم اصل ایان چون تو
شب سبیل نان خود داد و در هنگام صبح
که بخوان نعت دینا نشاید روزه را
بوسر آنم که باشد که زمان از روزگار
سرزد از خاطر ما از بسکه شوق خدمت
کعبه گویت کجا و کعبه بیت اطرام
رحمت حق در عالم بسته مهر شانت
لونه با مهرت برادر صمیم از دل نفس
جست گویم ثابت و سببا بر فرض طبع
که این باشد که در ذنوب از رخسار او
که تو اند بوسه دادن بای خدام ترا
چون خرامی سوی جنت بسکه شوق خدمت
بکل در میان نسیم خلد هر که بگذرد
عاری شناسندشان و غزت آل رسول
فارچی که بشناسد فضل آل مصطفی
قدر مهرت را چه دانند اندک شد مقصود چهل

کز شما باشد به عالم دین بزدان را تو ام
بل اند از نزد حق جبریل آوردت پیام
انکه از جنت ملک می آورد او را طعام
مدحت باشد مرا بکنده در صبح شام
مطلبی چون مهرای خود شنید اوج حشام
نقش پایت را شرفهاست بر کن مقام
دو کله او را چشما جنت با رعنت کلام
که تو اند گوید هر که تو چار با ظلم ظلام
نور مهرت میترود آسمان را از سام
کردی از راه تو کرد در صخره قائم مقام
از سر خود که بدون کن آسمان بود ای غلام
بهر استقبال نخل طوبی آید در فرام
ظایران سدره را بوبر تو آید بر شام
دنبه خالصان حق آری نمیدانند عوام
دقتی اهل کرم را کسی نبرد از انبام
نمیت کل که شناسد هر که را باشد ز کام

از برای انتقام از دشمن آبل رسول
در سوزش شمع بر کف گرد عالم میدود
لمحه یا بد آنرا بر تو لطف شما
در تلاشی آنکه زود با جان حضرت
در مویش هر طرت مطلقه را تصای جان
سنگ در این طبع بر حیرت کشته شکست
دام شیطان است جل دیگران در راه دین
من چلویم در نهایت ارنا خوات خدا
کافر در درو ز شب فرودت آل رسول
در طواف هر قدرت در خاک اتم فرود
نفس بند در ضمیرم از تو چون یاد آورم
دست در آغوش با مهر تو خشم زیر خاک
گرچه در یک لحظه از نه برده کوهن کلاه
در شای تو چه باشد خدمت من کاه کاه
رحمتی فرمادین در مانند که بر منم که شد
من کن از بد کلامی با منش از مرمت

سنگ این کوه را اندر سدن و آسین جام
دشمن جاه ترا خورید بهر انتقام
ما برادیکر باشد احتیاج از هر دوام
منند در کون کس کیوان برین فرود نام
کعبه گویت که آمد مانند پت اهرام
بهر از مهر تو ام جیلانه بهر اعتصام
جیل ال مصطفی آن کس باشد انصاف
مدحت کبرم تو اتم کف عمر بر دوام
گر بجای دیگرم باشد هوای استقام
قرعه این هم روز بر او ای که نام
صورت کام عالم بر بسپار ارتام
با ولایت سرورم از طرد روز حیات
در آن وصف تو دایم ماندیم تر کام
ایکه حیرت کمر بسته به خدمت مدام
عاجز از تدبیر کارم صبح با این چشم
ایکه باشد در کف امر تو کوه نزار نام

سخت با مال بجام رفت آن نه که گرم
خند باشد داور ازین سانه دارنده کار
سنگ مدح تو ام خود که در باشد چنین
شایباز مغیث یکستور اندرام شد
برای در حقی من نیز کنجی کاشتم
سنگه بر هر چه آید جگر میوزدم
در خانم هست تا اثر رعب اما چه بود
بیش عقرب بنجوم مردم که کار فرخ داد
خون دل از دیده ام شب میرود اما خوش
مهرم از لطف تو خوام که چه دارم زین
تا بود رسم غم و شادی درین دیو کهن
دشمنات در خار غم زخمت مدعا

در مدح حضرت امام حسن مجتبی صلوات الله علیه

از بند این جهان که در او بکنه درم
در کار صحن بگذرم از فکر انتقام
بر هم زدم بری ز سر مهت بلند

بر سیران نون سر کشی کند امرت جام
خون دل بر منم طلال با ده شربت حرام
کو هر نظم من از ترشش خاطر به نظام
حسرت هر چه بود چه دم گسترده دام
چند از حسرت بود جسم ترسین بر غلام
عاشق لسته نشانه نام با مولات کرام
چون نوای چند نشانه از صوت جام
با کوهی خطه و ناخس چون جنس هوام
کاکت از حال این دخته عین لایع نام
بر صکر دانی که ممکن نیست اورا لیسام
تا شکل خم بود کوهن دمه باشد چو جام
در شانت را شراب عیش بر کف صبح شام

در مدح حضرت امام حسن مجتبی صلوات الله علیه

کردم اگر را بقفا با ز شکر م
تا از دل شکست فغان بر آورم
طالع بهم شکست درین دانه بر م

مردانه بیکد ششم ازین بوم در کجای
زین نزال چون گذرم چون مرا غنای
چون بایدم که ششم ازین تیره خالدا
با درکی کنم که ز غم دم ز زبر بر کس
اکنون بسنگ عادت گردن بنهاده ام
با جنتی در زخم هست نیست
همچو آسمانم وزین پس عجب مدار
دیدند بر کسینه نزارم ز آفتاب
بد اختیار میرود آیم بر آسمان
باعقل گفتم از خطه دهر و در بیم
دیگر نیروم بد دل کوز کمر است
فکر کند بر بار شکست و لم ز نو
تا سیر در این فلک جنبه بر کجاست
شایدین به پنه و کسب هنر کن
یک نیمه همچو قمر دشت از دفا
جزا بتا بت جوامع بجا فصل

بابت عشوه این فلک سبز چادرم
چندان ز نقد عمر کرد عشوه خرم
گویش از آنکه بگذردم عمر بگذرم
حفظ فردش را که در مدد عده شکرم
تا از قضا در کفر نوشیده بر سرم
تا نامه کجاست بیال کبوترم
کز در غما فروز ز سپهرت ز بوم
بر تارک سپهر بنهاده مغفم
فرمان غمیر و نصف جفا شکرم
خندید چاه بویژه دریا بشکرم
هر روز میرد بسر چاه دیگرم
هر ارضی که عند ازین سبز منتظرم
من بسته دیدند بیال است اضم
کز خلفت زمانه کلیم است در بوم
در یک قبا بصف و شنا چون صنوبرم
جزا فای فصل شایسته مجرم

بختیم با شقام هنر نیزند به شیخ
چون کوی غمبار ره گفتم تو داغ جان
خوند ز بخت شیخ بنان من در زند
او ان کوهر از سخن تا ناله بختیم
شایم بدار فلک سخن لیکن از قضا
که مانده است مشکور من پس عجب مدار
خوردند شکرم و دادند حفظم
پنهان از شوم که ز پیداد و دریم
از شوق دلگشتم که به فرق جانم آرد
شعر زم ندانست بجز دیده شتری
سایه نیستم که عصا و رد کند
طلوع مراد شمن و ز من به دل پیش
بکار و در چاه ز سر کشتیم نیست
ز افسرد که معیدی در مان نم کنون
از بار جو این فلک جنبه بر کجاست
کفایت ز دیده فلک ند میدمان

انگشته ترست که با دیده بوم
در پناه داده چون سر زلف مغفم
در دیده حسود تو کوی که خنجرم
در پای مملکتان و همین شد مغفم
هرگز ندیده دیده از آن منظرم
کز شوم تا ناله بسر پیش مشکرم
میدم کن که برده این غفلکان
پیدا شوم طفیل سخن شک از خرم
عالم پرست از شکر و زهر منجم
خردی کس نکرده جانان چو که هر م
مانند دیگران فرخند سر سخم
نام نه بختنه مانده و من ز سفر کسرم
آری چه چاه کسخره صخ مدورم
زین رود که ناخوشم من و نیگوست خرم
همچون جان حلقه قد کشته خنجرم
از آن زمان که کبینه ترست از زرم

در بنفشه لب لعل و چشم مست
باین هوای غریبه در زند هر زمان
با کزیر ام خوشند همانا صراخیم
فالم بولکذا از غریبان از آنکه نیست
دلبر ز روی کینه بین همچو مدبسه
فاصد ز وصل بار اگر باشد خبر
این جان که گواه کس کردش بجز
چار چشم تو بین خسته نگردد
زان صید بنده دل نگویم صید کاظم
از شلوه ویم سخی بر زبان رفت
ای آسمان که آهیم از کار تو مرا
که رنج جان نداد ز روزیوم چپاک
رو باه باز فرستگم که کند زبون
فرزند آنکه کف جودیش کشیده بیخ
دویم اقام حق حسن بن علی مهر
آن کو کعبه که کعب جبار انور حق

ما ز در شمه کینه از خواججه میخرم
بمختصان که چمد او خوب غم
بماند ام خوشند همانا که خرم
ایمنی از زشتی بوزنده چه بخرم
یاران نظر نازمین همچو دلبرم
باین جهان کجاست که نماند بر دارم
کرم از بنفشه شناسی ز سپهرم
روز که گویم از کله از روز بهترم
بزرگدار او زودم ز آنکه لاخوم
چند آنکه داشت دل بهیوس من اودم
کوسر زهر بار تو اوست نشنوم
دارم چه در آل چمبر تو انوم
انگنون که نقد شیر خدا گشت باوم
زندان برون معر که شیر دلاورم
کز مهر او بر دست دل مهر پرورم
روشن کنم که نور در چشم میبرم

بوم کینه رو که منم کینه مراد
در آن لب که شرده لغت نبی آل
فالم کینم تا همه عالم ز ایل کفر
نوری که روشنی ده در آن کائنات
بمستند بر بنشینم که لایقم
از کام چه کون بدل هر چه آورم
من سرو باغ فاطمه ام کز بهشت عد
از من نظر کینه که فرصت غنبت است
ز در چشم فاطمه ام کز بهشت عد
اریده شد چه حسرت نهانم آنگار
طغان هفت شهر سپهرم ز روی جابه
ان ملک هر دم مددی تا غایب
بلکه که پای مرگ من میرسد غلغله
مانا مرا انهر جهان از سر گرم
هر تو ز خاک بر آیم جو آفتاب
بسم نیاز نیست باب جات خضر

وز من طلب کینه هدایت که بر میرم
نام شیدا آمد و سپهر بر آورم
در من کینه روی که فرزند حیدرم
در طلبت نیست که خورشید اوزم
بر غنچه بنی بنشینم که در خورم
از من طلب کینه که باشد میترم
آمد ملک که کل بفشانم به بستم
خواهد سوی عرش پریدن کند ترم
آورد از بهشت برین موه چاکم
ز از روی نوزده زهر اساطیرم
سند نشین برین است بیگرم
کز فیض منقطع نشود سبوح و اشهرم
وز ماه نونقال بسازد مجبضم
بنوازد پاس دار که افتد چاکم
بیا و دورم بسو بخت از رم
تا بعد کشر تو غایب بر ابرم

در دست نیت ز شکر
 کوی سیه است پیش از نگاه
 طهارت در عتاب و عقابش ز روی بر
 جان نوح حق دهر از بین مهر تو
 در نامه ام که نویسد مدح تو
 امید مبر تو دارم که نه المثل
 خانه که حکم حق بسوزد زخم کش
 اخلاص منم بن و با امید سرخش
 من جگر قدیم و جگر نکته بدار
 که تو نظر بر صفت آری مراد می
 بدینچه و ننداری و این دشمنی
 بنواز دست گیر و بیا و دم بر پس
 در بار اسیرت به نشا ر قدم سیر
 بر خاک که هست وار تو شاه و بیخ
 پا دشته دادگر که هم نشد امین
 آنکه بیازد او دست تو که در حال

این روز بگردان زلف آیدم میجویم
 چون شامم تو نه چه غم از روز محرم
 این جان که در روی تو دارد چه بستم
 ستم و در این جان که شود خاک بستم
 روز جزا دهان بچه امید بسکرم
 خود را بد ز رخ از نگریم نیت با دم
 طبع تو بر بنم و شوق تو در سر
 یعنی مگو که نیت شای تو در خرم
 که باری ز ما به بختری میسخرم
 گردیده است کلام در عالم مصوم
 از بخت روزگار شکایت کجا دم
 چون دستگیر شد کم تو کرم
 خصمت فاده با دو خصم است با دم
 من با توام نه که مداح و یگوا
 کست خزان که از دل شد بسیار غم
 آنکه نیروی اوست رونق و بنا وین

روزگاری رفت و بسوزد همان اندام
 کعبه کوی که آمد قبله هفت آسمان
 مهر ماه و نایت و سیاره بهر طرف آن
 خوانده جبریل امین صد بار از رب حلیل
 هر چه آن کردی تو حق دهر همان گفته ز صد
 اصل گوهر بر است از حرکت گشوده بر جهان
 فغان آن کفر و بیدان کرده بازوی است
 از دم ما نند عیبی قصه خود سر کند
 آسمان از ماه نو آورد ترا سپهرین رکاب
 غمت و غمت ترا این در کباب آن در
 است از حضرت نوح ایزد و بسوزد خرا
 عاصیان را بر زبان که با خط آید بفرض
 در ادای طبع تو ای سرور و الا که
 من و انس و مرغ و ماهی در حساب هم زمان
 در شای تو چه گوید نیز بانه هم چون
 سراج لامکان و بال مورنا توان

پیر در روز رنگ او بسکام پسین
 ای بجا که استانت نازش مرغ الایین
 بسته اند احرام و میگردند بر کوز زمین
 آفرین بر بازوی زور از نایت روز کین
 ای تو بیدار از صطفی ما را نام بر زمین
 از دل بزدان نسات چشمه علم الیقین
 آفرین بر بازوی خیر نایت آفرین
 بجزت که نه المثل کرد مدد کاحضین
 چون کس خض جهان بجای از زین
 فتح و فیروزی تر آن بر یاران از زمین
 هر که از هر شازد دست در جیل المین
 از نه خنوع بر آید چشمه ما و زمین
 در بناه عدل تو ای داور دنیا و دین
 باز و کلب و شیر و آهو از محبت تمثین
 ای بخت در کلام از آیات پسین
 پایه قدر تو در ادراک عقل هر پسین

رضعی نغز ما و طغذای انید من سبزه
تا بدارد صد مهر امان دیده پندار پیک
بهر گشتن آردش بر زن قضای آسمان

کاین که بتام کشد در روز حشر آن آستان
شاه رخ چون شود غایب برین حصن
چون شرکر و گشت سبزه دهن آیین

در معنی جانب صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه

ما بجز حق نشاظ دهر سر سر جوان
رانده بیهوشند جانب کوه کمان
وقف پرافتیش گلشن سبزه کمر
مانده خون دل نعت این جوان و جمع
زهر یکجا مویخت سازه و کوه نوبخت
خرم عیش را وقت کدام و مجال
آب گل و یاسمین بازماند یقین
کوشکن باغبان طرف کله از غرور
زال جهانت نخواند تو هر دست نداد
تو که تا شوش است زانکه فرین چسند
پشتر از ما که بود بهر خدا کار مرد
عصه با بل و فائز شود که عدم

ما بخارجی و سازه ما سر کران
ما و دل سستند بنده این خالکدان
سنگ ستم خورده دل بر سر این آستان
اهل هوک چون کسی بر سر آستان
باش که حمایت یکدوسه طبل کران
سرخ اجل نیکش تیر قضا در کان
با نقض گرم برق باد هم سرد خزان
زود چو خواهد شدت زند کل در غدا
کم نم از زن تو هم دست بود پنهان
روی آنگوی کل و خوی بد باغبان
اهل معراج را بنود چادر بی از طبلان
از بی هم میرسد مردم نا هر بان

عیش حساب عیش لکه آید نصیب
نعت اوان بیه است زینت این مغز لیک
هر چه چو خواهد رفت بود که کوازه سیرا
نعت حق با بیدار خواهی دانکه ترا
آه ضعیفان بیه تا دم نعت رساند
ماند بجای در شب غفلت عهد شباب
بر در کشته در گوشه ز جهان محض
دام بلا زلفه دان نقض بوسک پیشه را
بفرود بهات پس با ده ترا گو مشو
انکه بیه برنج بود مع ز دنیا نخورد
ارشد آواز ز کج چون ز سرای جهان
ز آیه حرف اهل بود که بر دوش اصل
بگردانوش خدا زانکه بد جانا زانکه
ال جهان کس زده بود بنا کلام گشت
در سگ روان انکه بیه ریخت خون
انکه ز جانی نخوات از بد تقییم کس

تا بقی نقد عمر دهر آن را بجان
خون جگر سپیدی بود بر سر خوان میهمان
کوشند میهمان نام ترا نیز بان
قصه لغزان لب نعت او در دهان
باز زانکه و ناز و ذرورت جهان
فیض سحر شد زودت بر سر خواب کران
کار و با جان سنان شد چه که دلستان
بسر فیضان بخوان قصه هندوستان
برده چشم علیل بنیه کوش کران
نار که دیگر بود از دهنش استخوان
کار که آن بود مردم بیجانمان
تا که کند باز سر بانه این درستان
بفرصت دم حرف دیگر بر بان
وه که کنون نیز در لادل دیگران
شده جهان عاقبت با دل بر خون مردان
جویت به بچار که از سر جان و جهان

۱۲
بلد و نه کز ارز زمین برسدت خواجه
قرن دگر جهان کس نکند یا دزد
خوش بود از باغبان خلق کو فصل گل
از همه خواجهکان خواجه دلش دماست
ظلم فلان بلزوال بخل کجده کمال
کلبه در دیش را باز با دمی نهشت
در رسدت کز غمی ناله رساند بکجرف
بیخ تو هرگز نافت کار چو خود دین
گر شدی از کرم شهره عالم چه غم
عدل تو را کس بنید ظلم بگردن رسید
عمرضا جو طیل فرصت ظالم کم است
دهده آن من که ز دیش بداد و کین
انکه بخون ریختن بیخ مدارا نکرد
فضل و مهر را در کفایت و قدر از کجا
مهری دان و آل آنچه ترا بودند
آه که بگذر آتشه جانب آل رسول

ای بجلال تو شکست برضه کون و مکان
چون با جل شد خرم خسرو صا حقران
دردت بر سر برسد فرمی گلستان
انکه غمینه نکرد از گرمی شادمان
نام و لقب در مقال عاتم در شیران
انکه لقب کرده بود خسرو کنیستان
ای ز تو صد ستند بر سر آه و فغان
ای بکنند تو بند کردن صدنا توان
بس بود اینست که نیست بخل تو چون بلان
شاد بزی چون تو کیت از همه خندان
دست مدار از جفا تا سستی مینوان
چون بفلک برسد در درازان در دماست
ده که اجل چون رسید چو خندان
کز کرم و مردمی نام غانده و نشان
زین چه کدشته و کز جمله زبان و آل
جیف که نشا خنده صدمت آن غانده

صورتند از آه می طایفه بجا یاد کار
بلکه سیزم کجا و سخن جان روزگار
راهنم از آهده پیش راهبر افتاد پس
مهدی آه می کلمات تا کند اعجاز او
بر سر دنیا و دین را در اول یقین
گشت نهان که چو جان از نظر چه شد
آنچه تو در خلقت خار و خسته در کار زار
هر که ز تو خردم کرد که میان را
از نظر ما نهان شد اگر از مصلحت
از لطف این دست نیست جان غمین را
که چه ز ما غایت مصلحت کار را
زین چه که بر چشم ما راه نظر بسته اند
سویه که رنگ گرفت از نظر تربیت
هر چه شد که نهان در دستش آید
ای شده با کد قاپ پای کن اندر رکاب
ریخ بنما تا بچند سر کند از گرمی

مردمی داد می هر چه نیست از میان
راه که نوزم کلام شمس چشم آسمان
کار دم چن جرس ناله درین کاروان
چاره بتیغ و سرفشته آخر زمان
حجت جان آفرین پادشاه پس جهان
زود شود آشکار حق جو غانده نهان
اسم شمشیر اوجان شجاع و جهان
دانت بدت امید و درخ این غانده
دیده حق بین دل دیده رخ لوعیان
تا کشد از لوار بر سر ما سیبان
هم زوی آسان شود کار دل جهان
باد چومی آورد بوی خوش بوستان
بیخ برومی نمود دست سوسیل بیان
هم نه زود رو شست روزگرا ن تا کران
در کشد از حکم سرور فلک ده عثمان
راه دگر هر یک زین رسته به شبان

در خفا شد و تا سبیل برین کرد عشق
 خصم شایون ز کار خود برود چون سرگرد
 چشم برده عالمی مانده زیر باد بر
 نور الهی تو را ز راه بر کایان
 ای تو شاه جهان خدایست صبیح
 عدل جهانگر تو که سر آمد از تو
 هر چه نه مع نماز که صیفت نه است
 حرف تو گوید بسبب مع تو خواند بر روز
 ای همه انبیا هم بر پیام خدا
 همه جهان یک نوال خوان عطار ترا
 جان و خرد آینه محبت در بران کوا
 با خبر از حالت هر کس مهرش تو را
 طاعت و تقوی کند زشت دل که ولایت
 مع تو چون منی قصه بوی صفت بود
 لیک عجب ارم اندر وز قیامت مرا
 در جهانم ز غم بازستان از کوم

سوی میوارفت عقل را لایقین ز روحان
 کشن افرا که کجاست حاجت شیخ سنان
 تا تو که در کجا به پای به محبت جوان
 گوهر شای تو را در صدف کن فلکان
 جور کند در درسی شیخ کشد مر زبان
 محبت روزی در بیخ صفت با سببان
 خانه بی خطا محبت بروی آسمان
 نور کف از تیشنهان خانه رطب اللسان
 گفته نشان تو در کشته ترا مع جوان
 بشی لفت چون کنم قصه در یادگان
 کز غم فیض شامت ابر با در شان
 کش یک کار است دل با یک حال است جان
 هر تو دلی چون بس است کار در کوهستان
 کش میوار شده بود پیر زندگ رسبان
 جانب دروغ کشند نام تو در زبان
 ای جهان را بکنی بارنده کامران

از بس کرده و ناب عیا هم نه
 از آن سگ خویش و مر این از در شوکی لطف
 طریس خسته کن ای تو ز لطف و کم
 در زبان فکر دل مع شا بود و بس
 نبود در اثر محبت و غم چون شط
 از محبت ترا عیش و طرب بزدال

دست مژده داشت و آن گرم بکران
 عاش سبکین که شد بر برین آستان
 رو بلا را افضل عضو کنه را ضمان
 نامش آموختم از خود خورده دان
 تا نمود در صفت همچو عین شادمان
 با و عدوی ترا محبت و غم جاودان

سر بسبب محبت ترا بود ذکر امت ترا

دشمن جان ترا با دیده ناگهان
 دلی دارم که پیوسته عین است مداحی با غم آیدون
 غم یادم در آن بنمونه منزل
 لعلش در جهان گردیده است
 الهی گردلم را شده گناهی
 بخوله عفو و کار بنده است
 چه گرد گردی یا یار جان
 ببیند اسمش به دشمن است
 عجب دارم ازین قسمت که دوام
 دل عشق دل داده ضربین است
 ندانم از چه رو جرح تنگر
 مداحی با دل عاشق بکین است

رفیق عاشق بی راه غم شد
 خدایا از چه عاشق مستکین است

بیت

بیت

از صریح

خبر رسید که دین را همین بنامه
نکار ماه و شش من بیارگاه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز تو هر قطره صد دروغ و صد درد
همان دروغ تو را در است هر دم
دشمن این لاف و کج است کار
دروغ و دروغ تو است کار

چهار کار فرستد از تو یار
نمور مرگ از لطف غیر
که با یک کله کهر استند
بروغ و دروغ سران مستند
بان دروغ تو هر دم در بند
بسیار دور یار استند
بروم و دروغ تو استند در جای

در سنگدل که در بران غماغی ترا
در وقت دیدت در غم تو ترا
که از غم تو ترا
که از غم تو ترا

باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا

چرا غم ای یازد زلف خویش بویش
مزنک ز بهر ضد بر دم زنگار خویش
بگو بوز که مگر دین بنامه رسید

گر از غم نادیدت زین غمیرم تعین
بیهوش بودم تا در روز دیدت
در کعبه دور سکنه مرعوبت آید
از سر و شش عاقبت از کعبه کوی

از کله نقد دین و مهر در کار جهان
تو خود دینی را عینت خود ز خود کوی
بند بر کوه کلان بر ما غم ترا
کوه تو همان کوه دین است
کنده کس که من از دیدن آن غم ترا
بجز غم تو از غم ما که کس را نهد
ترا با ما چه کار از بند کوی ترا
بروغ نادانان از غم تو ترا
که در غم تو ترا

بند بر کوه کلان بر ما غم ترا
بند بر کوه کلان بر ما غم ترا
بند بر کوه کلان بر ما غم ترا
بند بر کوه کلان بر ما غم ترا

باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا
باید از هر کس که در غم تو ترا

اگر چه دیده باشی ز خفت کور ز لوی پیرین آمد پیش من
دیدم زده بی جویک سلیم صبور غیر مصر غم ز اولاد غمخور
ز قهر جابه بر آمد با وج ماه رسیده

مردم از تو تفادیر توانی مندرست بیستی از تو غم و نادمان کفایت
کوشش انگار نیست خبر کفکوشش سکوکه دلجو و بد کفکوشش
ز کند با دم نمند و در کمد کف نام هو
کوهست از زلف خود کجا بر پندار مراد

در بهر یار دیده کفایت و بس مرد چشم ز زلف درین نایب است
زین ششما بغرود درین خیال نقش کیم است نقش و بس مرد
کفایت کفایت یار با رنج مسیح کان تو شمار دیده تارک و بس مرد
از غمده تخطی عالم که تا بود در کولاد که نیست تارک و بس مرد
از هم بر نه بر سر برود تمام کین نیم جان بر از شمار کفایت

از زانو و دروغ و کوه کوه کوه
جز بر این سبب در از زلف کفایت
حیف از تو در غری که تو مار با کوه
در بهر شمار و ز تو در غری که چون
تا که رقیب در کرم با تو کاشک
باز ز کوه تو غمخور اولاد کفایت

تاریخ
کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
و کتاب
مخطوطات
ایران
جمهوری
اسلامی

اقای

جهان ز مقدم باد بهار شد گلشن هر چشم عارف و علم ز نور روشن
رسیده قافل سلاطین و حجت ایام ز قافله طایفه ای که زمان نوبه ایامین
قوافل دل و دانش که مر در راه رسیده

کرد در قیامت مهر و عفو و در پیش پادشاهت یار
در کیمت بد لک بر هر بر خود نام بد پیش غیر و بجز از قاف قیامت
این قهر و کوه کوه کفایت
دلجو و جویب و زلف کوه در کفایت

تا ماه رسید با هم در کیمت لا در سر نه با هم در کیمت
به ماه جوشن کفایت چشم در راه تو نه که در کیمت
در کیمت ز تو دیده در کفایت در کیمت این کفایت
به جرم تو در کیمت در کیمت در کیمت
در کیمت تو کوه هر کیمت در کیمت
کرامت تو زلف تو در کیمت در کیمت

مخ کوه کوه کفایت
در راه کیمت کفایت
در وطن بهم همه باند و در کیمت هر کس ندیده کسی در وطن
جور کوه کوه که در کیمت کیمت کیمت کیمت کیمت کیمت کیمت

تاریخ
کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
و کتاب
مخطوطات
ایران
جمهوری
اسلامی

چو دیدن آید در این سینه دات که میباید در این سینه دات
 در آن تو چه بود چشمه که در این سینه دات
 ز خرف تو با فلک کس که آید رسید

بوی صفت ز سر سفر که بارون
 شیری شبنم ز سر در نه در دل
 بکانه ز سر نه جا در نه با بسی
 زرت لکه گشت ز در نه غریب
 در غریب تو ای ز غریب

در کوه کوه جو جو و فغان غریب
 از زین غریب تو ای ز غریب
 ز غریب تو ای ز غریب
 پیش ازین جو جو ز غریب
 باشد و غریب کف غریب
 در غریب تو ای ز غریب

چون در در که به دیدن
 در غریب تو ای ز غریب
 در غریب تو ای ز غریب

ز دیدن آید در این سینه دات که میباید در این سینه دات
 در آن تو چه بود چشمه که در این سینه دات
 ز خرف تو با فلک کس که آید رسید

بوی صفت ز سر سفر که بارون
 شیری شبنم ز سر در نه در دل
 بکانه ز سر نه جا در نه با بسی
 زرت لکه گشت ز در نه غریب
 در غریب تو ای ز غریب

در کوه کوه جو جو و فغان غریب
 از زین غریب تو ای ز غریب
 ز غریب تو ای ز غریب
 پیش ازین جو جو ز غریب
 باشد و غریب کف غریب
 در غریب تو ای ز غریب

چون در در که به دیدن
 در غریب تو ای ز غریب
 در غریب تو ای ز غریب

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'سینه دات' and 'چشمه'.

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'سینه دات' and 'چشمه'.

در بیان در حدیث با دینی اندیشا
 بر حصار دینش و این غم اگر در این
 این همه چیز و وقت از دنیا خود بدین ناز
 بسوزد تمام در کورس رود
 این به کف کین که ۷۰ م از آنکلیسین ازاری است
 رقی زنده ما حاضر است
 سپرت بنده در کفایت
 از هر چه که در بدام زنده کورسین
 عمرم تمام بر سران ده کورسین
 خانه اگر رسیده بر سر که بیست
 کرد با آبه بونیم که که نشسته است
 در خون زناه چهاردهت بی گمان
 که سرور و نمودم زنده کورسین
 طبع کر که هر که زنده کورسین
 به بر سالی در زنده کورسین
 هر که گفته کیت برین در کورسین
 با که بر سر کس که و بی که کورسین
 نه ماهی ز بر سر کس در کورسین
 که رسم در بر زنده کورسین
 فغان درین سه ماهه جان کورسین
 بگویشتر همه سخن جویشی ملا
 بطنشیر همه در سس کورسین
 نوزم در چه نیا موخت از زنده کورسین
 معجز که با و طور در کورسین
 رقی با سر سوا برادر زنده کورسین
 سرورین جهان رسم کورسین
 بسوزد در کورسین

در بیان در حدیث با دینی اندیشا
 بر حصار دینش و این غم اگر در این
 این همه چیز و وقت از دنیا خود بدین ناز
 بسوزد تمام در کورسین
 این به کف کین که ۷۰ م از آنکلیسین ازاری است
 رقی زنده ما حاضر است
 سپرت بنده در کفایت
 از هر چه که در بدام زنده کورسین
 عمرم تمام بر سران ده کورسین
 خانه اگر رسیده بر سر که بیست
 کرد با آبه بونیم که که نشسته است
 در خون زناه چهاردهت بی گمان
 که سرور و نمودم زنده کورسین
 طبع کر که هر که زنده کورسین
 به بر سالی در زنده کورسین
 هر که گفته کیت برین در کورسین
 با که بر سر کس که و بی که کورسین
 نه ماهی ز بر سر کس در کورسین
 که رسم در بر زنده کورسین
 فغان درین سه ماهه جان کورسین
 بگویشتر همه سخن جویشی ملا
 بطنشیر همه در سس کورسین
 نوزم در چه نیا موخت از زنده کورسین
 معجز که با و طور در کورسین
 رقی با سر سوا برادر زنده کورسین
 سرورین جهان رسم کورسین
 بسوزد در کورسین

در بیان در حدیث با دینی اندیشا
 بر حصار دینش و این غم اگر در این
 این همه چیز و وقت از دنیا خود بدین ناز
 بسوزد تمام در کورسین
 این به کف کین که ۷۰ م از آنکلیسین ازاری است
 رقی زنده ما حاضر است
 سپرت بنده در کفایت
 از هر چه که در بدام زنده کورسین
 عمرم تمام بر سران ده کورسین
 خانه اگر رسیده بر سر که بیست
 کرد با آبه بونیم که که نشسته است
 در خون زناه چهاردهت بی گمان
 که سرور و نمودم زنده کورسین
 طبع کر که هر که زنده کورسین
 به بر سالی در زنده کورسین
 هر که گفته کیت برین در کورسین
 با که بر سر کس که و بی که کورسین
 نه ماهی ز بر سر کس در کورسین
 که رسم در بر زنده کورسین
 فغان درین سه ماهه جان کورسین
 بگویشتر همه سخن جویشی ملا
 بطنشیر همه در سس کورسین
 نوزم در چه نیا موخت از زنده کورسین
 معجز که با و طور در کورسین
 رقی با سر سوا برادر زنده کورسین
 سرورین جهان رسم کورسین
 بسوزد در کورسین

در بیان در حدیث با دینی اندیشا
 بر حصار دینش و این غم اگر در این
 این همه چیز و وقت از دنیا خود بدین ناز
 بسوزد تمام در کورسین
 این به کف کین که ۷۰ م از آنکلیسین ازاری است
 رقی زنده ما حاضر است
 سپرت بنده در کفایت
 از هر چه که در بدام زنده کورسین
 عمرم تمام بر سران ده کورسین
 خانه اگر رسیده بر سر که بیست
 کرد با آبه بونیم که که نشسته است
 در خون زناه چهاردهت بی گمان
 که سرور و نمودم زنده کورسین
 طبع کر که هر که زنده کورسین
 به بر سالی در زنده کورسین
 هر که گفته کیت برین در کورسین
 با که بر سر کس که و بی که کورسین
 نه ماهی ز بر سر کس در کورسین
 که رسم در بر زنده کورسین
 فغان درین سه ماهه جان کورسین
 بگویشتر همه سخن جویشی ملا
 بطنشیر همه در سس کورسین
 نوزم در چه نیا موخت از زنده کورسین
 معجز که با و طور در کورسین
 رقی با سر سوا برادر زنده کورسین
 سرورین جهان رسم کورسین
 بسوزد در کورسین

کتاب فی الطب
در بیان غلبه صفات
در بیان غلبه صفات
در بیان غلبه صفات

این حکم بر آنست که در طبع سرد
در این غلبه صفات باغیان برود
هرگز نوزد یک روزن به برنگزاید
مگر نوز تو کام دهن روزن

رفیق با هر خوف کام برنگزاید
خوش کسی که آب سرد است و خور
شرب آب تو نوزد کبک با تو خور

شکر بر الله خورند با شکرش
اگر کسی غمزد زهر آب با تو خور
بروز شکرستی مگر شو بیدار
شبی شکر کسی که خور با تو خور

تمام عمر تو بستی خور هر روزی
بهر خویش هر که گو شرب با تو خور
توان کار سجاد مگر که خور هر
مسح با قهق در غایت با تو خور

شرب با تو خور چند مدتی یاب
در هر نماز که آب با تو خور
ز هول روز سبش بود باک رفیق
شبی اگر قهق بحب با تو خور

ز در صابینه که منقش ز غایت تو گو
هر توان که که مسخ هر ما نتوان گو
ز آنکه در غایت کمان نوزد هر روز
بگذا که کند ترک و غایت تو گو

لا اله الا الله
و هو المعین و منه نستعین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

کتاب فی الطب
در بیان غلبه صفات
در بیان غلبه صفات
در بیان غلبه صفات

باید از تو می آید که در روزم
بسی در این سینه خورند گو
گو که گفت که در غایت صفات
که هرگز نگر غایت تو گو
جان غمز تو اگر که غایت تو گو
جان صابینه که بر روز تو گو

قیمت خور کسیر هر خوفی در رخ
که زنده قیمتش مسخ با نتوان گو
نور خور روز سرد نمه دارد
غذای شرم بدت بر سر نگر گو

تر زده بگردد شکر هر و خور
هر روز غمزه ماه چهارده دارد که با
کاروم ز که جویم تر که از جویم
نه زنده کرده مسخ خائفه دارد

بطرف رخ نمه در غایت صفت
که روز روشن عشاق که گوید دارد
نماز و غمز تو آن که خور گو
که با این غمز که دن ترک که گوید

بود کسیر تو کرد و سستی گناه رفیق
بفصل که از آن کسیر شکر که دارد
مگر که سینه مهر بر لید
ازین مهر در کسیر مکنز بر لید

بر لید که در غایت جان نذر زبون
کیم این روز در مهر بر لید
که رنگ از چشم و محاسن به بقیات
که رنگ از چشم و محاسن به بقیات

لا اله الا الله
و هو المعین و منه نستعین
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب

بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب

رحمی

بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب

رحمی را سه دفعه خواند که نامم باشد
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب

رحمی

بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب
بجز این که در کتب دیگر آمده است که در این کتاب
نویسندگان در این باب گفته اند که در این کتاب

Handwritten text at the top of the right page, including the number 129.

که در روز شنبه پانزدهم ماه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه

مردن از خدمت کاران که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه
نشدند که در روز شنبه

عاشق

Vertical handwritten text on the right margin of the right page.

Handwritten text at the top of the left page.

عاشق با هر حال بسیار می شود
نایتی که کوهت رود بر کردید در
رحمت اغیارم نماندند در روز
عاشق با هر حال بسیار می شود
نایتی که کوهت رود بر کردید در
رحمت اغیارم نماندند در روز
عاشق با هر حال بسیار می شود
نایتی که کوهت رود بر کردید در
رحمت اغیارم نماندند در روز

که بن جسم در خواهر که
دل در حسرت لغت فرزند
ده در حسرت فرزند خواهر
که بن بر لطرز خواهر که
که در فانی که خواهر که
عاشق با هر حال بسیار می شود
نایتی که کوهت رود بر کردید در
رحمت اغیارم نماندند در روز

Handwritten text at the bottom of the left page.

بسیار که در روز و فایز هم کرده
مکن که در این صبح معشای با هم رهنه
بمغز بگردان جان افکار بر رویه
بنالین رفیق در لطف سخن کله جان

روزگار است که سر عالم که
که بخود هر نفس مؤمنی
مجرد غم موز خوار که
بنیم اگر بخیر تو زمانیم بدیدار

کرمی که بخیر تو زمانیم بدیدار
که جز بدیم رلف تو که دم نزار
بندم که بگردم در کسب تو
خون دم تمام زمرگان حکمیدار

در سجده که پیشترتی جز تو شوم
در زین با هر کس تو قدم حنیدار
کرد زینت رکوع کندم بر بندگ
از زینت تو که جیب حیاتم دریا

بمده لکه به خورشید ز غمت دم
از خمر رسیده غمسم که بریدار
بوشم اگر کس غمب چشمم که در حق
خون بار هر مرد کف غمسم که نزار

دل ما تو که پس چشم ما هم درو
جو بیمار که در دهیم جان بیمار درو
خدم تو را ما که گویم کس کبار درو
در کز تا ترنم چشمم همقدارم درو
می زهر است که مخصوصی است این درو
که کوه لایر لطف که با غبارم درو
ویا که شیخی بناخ بیجا میجان زده
ویا که کف انصاف بیجا با غصاف زده

بسیار که در روز و فایز هم کرده
مکن که در این صبح معشای با هم رهنه
بمغز بگردان جان افکار بر رویه
بنالین رفیق در لطف سخن کله جان
که جانس برین حسرت دیدارم
کوعش از در و در و معاش اندک
خود رسم نرون با در و لیکه در زنده
غارت کند که نظرم برش نه در شون
بدون که نفع بر باره فاسد هر جفا
تا که زینت کله تو ز فرید تو ز من
در شوم غراب آغوش از لعل تو لطف
کوه رفیق معشای غم معشای غم معشای
کرون ز غم دهنم که کس کس کس
شاه و ناصر جان چون بریدم کونو
ویا که کل بنده با در شاه بنده زنده
عقد ترا و دایات خده دار در خوار

بسیار که در روز و فایز هم کرده
مکن که در این صبح معشای با هم رهنه
بمغز بگردان جان افکار بر رویه
بنالین رفیق در لطف سخن کله جان

روزگار است که سر عالم که
که بخود هر نفس مؤمنی
مجرد غم موز خوار که
بنیم اگر بخیر تو زمانیم بدیدار

کرمی که بخیر تو زمانیم بدیدار
که جز بدیم رلف تو که دم نزار
بندم که بگردم در کسب تو
خون دم تمام زمرگان حکمیدار

در سجده که پیشترتی جز تو شوم
در زین با هر کس تو قدم حنیدار
کرد زینت رکوع کندم بر بندگ
از زینت تو که جیب حیاتم دریا

بمده لکه به خورشید ز غمت دم
از خمر رسیده غمسم که بریدار
بوشم اگر کس غمب چشمم که در حق
خون بار هر مرد کف غمسم که نزار

دل ما تو که پس چشم ما هم درو
جو بیمار که در دهیم جان بیمار درو
خدم تو را ما که گویم کس کبار درو
در کز تا ترنم چشمم همقدارم درو
می زهر است که مخصوصی است این درو
که کوه لایر لطف که با غبارم درو
ویا که شیخی بناخ بیجا میجان زده
ویا که کف انصاف بیجا با غصاف زده

بسیار که در روز و فایز هم کرده
مکن که در این صبح معشای با هم رهنه
بمغز بگردان جان افکار بر رویه
بنالین رفیق در لطف سخن کله جان
که جانس برین حسرت دیدارم
کوعش از در و در و معاش اندک
خود رسم نرون با در و لیکه در زنده
غارت کند که نظرم برش نه در شون
بدون که نفع بر باره فاسد هر جفا
تا که زینت کله تو ز فرید تو ز من
در شوم غراب آغوش از لعل تو لطف
کوه رفیق معشای غم معشای غم معشای
کرون ز غم دهنم که کس کس کس
شاه و ناصر جان چون بریدم کونو
ویا که کل بنده با در شاه بنده زنده
عقد ترا و دایات خده دار در خوار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند

و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند

و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و در وقت خواب بر سر پیشانی او
چند بار این دعا بخواند

لطیفه غایب علی با او بی تو بی تو
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام

سالم در خوردش بر سر که نوبت
ختم آن گلبرگ در برینه او بگویم
تخت و غیره سافورغ مجور حکم
روز روشن کند دو صد بار روزگار
در چشم بسیار بجز آن که گوید رقی
که نشاند بر تو خویش آرد در شمار

از خجسته صید بار اگر گویند جان از سر
جان اگر جان در کینه تو زان از سر
بفرموده است این ترس ز دور این کار
خبر صانع از سر سر و روزگار
ناخود بود ز دردن هم در با هم
هر چه بماند در جویان من سینه از سر
بیزیم در چشم ترخ من و حلقه جگر
دردش غم ز بجز آن که از سر
هر دم از خون کانه درش در خون خانه
دردش غم ز بجز آن که از سر
دینت لگه بید و بس رسم نماند
عوض که از دلم او س عاشق آن کار

عشق رقی آوردش بشو که بیهوش
نشسته زین در کشته به در کشته از سر
روز تو با دوست از سر
مور تو با یک با دوست از سر
بر بعضی عارضت در خال است
ایشان ز خال است از سر

دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام

دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام

دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام

بر رفت خورشید است از عدون
ارگفت فرخ صفت از سر
مخبر در چشم تمام خلق صاب
ان چشم نیم فرات از سر
بیکاهم مرگش او که گفت
بد که نشانی تو در بر از سر
پریشی در دو جگر عجب
که همه در حرف است از سر
در عیانت همه در کینت
یکه در جان بجز با تین فقر

مخبرم رنگ کمر او جگر هرگز
که کشته نماند ترک کشته هرگز
باید که نو عمر ما که عمر سرش
بجز خون نماند که با ما هرگز
ریخت بر شام خاک که خون در
که در غم ز بیهوش با هرگز
به بزم شاه نماند که در هرگز
زبانه سلوک با کس ز نظم و جور خدا
چو طاعت کرد و شوم هر کس
جان تمام جهان فدای تو بار
دردش غم ز بجز آن که از سر
دردش غم ز بجز آن که از سر

بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
همینه قبله حاجت مرغ تو
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج
بهار خون طعم هرگز از تو فرج

دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام
دردش در کتب علم او در کتب کلام

باید بداند که خط کار را در دست
 و آنکه دشمنی علی در دست بود
 از آنکه دشمنی علی در جهان
 میباید بداند که خط کار را در دست

بهر روز که در کوشش
 نظر که همان در کوشش
 سر بردند و خون جگر
 هر یک که گوید در کوشش

باید بداند که خط کار را در دست
 و آنکه دشمنی علی در دست بود
 از آنکه دشمنی علی در جهان
 میباید بداند که خط کار را در دست

بهر روز که در کوشش
 نظر که همان در کوشش
 سر بردند و خون جگر
 هر یک که گوید در کوشش

باید بداند که خط کار را در دست
 و آنکه دشمنی علی در دست بود
 از آنکه دشمنی علی در جهان
 میباید بداند که خط کار را در دست

بهر روز که در کوشش
 نظر که همان در کوشش
 سر بردند و خون جگر
 هر یک که گوید در کوشش

باید بداند که خط کار را در دست
 و آنکه دشمنی علی در دست بود
 از آنکه دشمنی علی در جهان
 میباید بداند که خط کار را در دست

بهر روز که در کوشش
 نظر که همان در کوشش
 سر بردند و خون جگر
 هر یک که گوید در کوشش

Handwritten text at the top of the right page, including the number '92' in the upper right corner.

ما که سرت کس کند طوف در پیشه عجزی پس
در سرش با بدن دم
بیا سوزش و سوزش پیش
بگشاید که در کس خرد جان را
ز قوی سوزد که در کس خرد جان را
سوزد که در کس خرد جان را
کوی که در کس خرد جان را
بگو که در کس خرد جان را
مزد و سوزد که در کس خرد جان را

رضی که سوزد که در کس خرد جان را
چون در کس خرد جان را
از دل و دلبور و در کس خرد جان را
باز در کس خرد جان را
جان غنم بر دلو با این غنم

شد بیخ با زنده و خورشید در جهان
با صفت زبان الطوار که سوزد
سبک زبان سبک زبان سبک زبان

سوزد که در کس خرد جان را
ذوق دروغ و دروغ و دروغ
که جان در کس خرد جان را
و در کس خرد جان را
دانه که در کس خرد جان را
مهم در کس خرد جان را
میرج هم تنه که در کس خرد جان را
بتمن در کس خرد جان را
بر پاره که در کس خرد جان را
رو با در کس خرد جان را
نیت قانع در کس خرد جان را

میر نظر که در کس خرد جان را
که با هم در کس خرد جان را
صدق و کذب در کس خرد جان را
چشمین در کس خرد جان را

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

بسم بروردن درستان
 بر بادقت
 بجهت نشانی
 بجزون کرم
 بکس رفتی از عشق کردی کس

که کردی که فرزند روزی کرم

بیا دل بدست سوزنا بدوم
 برت با تو عشق و تو با برت
 جان خود غم و دلو تو ز رحمت
 بجز جام جم و لب خمر لکه قرح می
 در عقرب و سوس به لاف حلی کس غفت
 اگر ز بیم تسبیح و اگر شمیم بخور

رفیق از روح مکر خورشید و غم بمیل
 غم دار با چشم دسره با بر چشم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

بسم بروردن درستان
 بر بادقت
 بجهت نشانی
 بجزون کرم
 بکس رفتی از عشق کردی کس

که کردی که فرزند روزی کرم

بیا دل بدست سوزنا بدوم
 برت با تو عشق و تو با برت
 جان خود غم و دلو تو ز رحمت
 بجز جام جم و لب خمر لکه قرح می
 در عقرب و سوس به لاف حلی کس غفت
 اگر ز بیم تسبیح و اگر شمیم بخور

رفیق از روح مکر خورشید و غم بمیل
 غم دار با چشم دسره با بر چشم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

در کار خود در دل ابر در چشم
 فارغ از بیم و مهر از آمد و شد
 دید بر خرف جهان دلت در فو سئل
 ندلم به مهر بود غم نه جام سقر
 معتبر بودم به نزدیکان کمر دوست
 کردیم هر که شبی با بر غمیدیم زیار

بجو ناگویش دیدم با کس با بر رفتی
 خوش دیار و دیار و دیار در چشم

بجرت بر سر سوز که در کوهت رفتی
 بگویت ادم با جوار شاد و خرم
 ز غم که بجز ماهان و نور و لاله نور
 بر تیغ کینه و درد خمر سده تو هر که
 غم باید کسی جانشان و زخم نامی
 تنم از کار خرم ز غم فرغ گرفتارم

جبهت لوم جبهت فریبی و جان رفتی
 ز گوشت بدل خویش چشم جوش رفتی
 غمخیزان با غم ز نور هرمان رفتی
 بگویت ادم کشته و از زلفان رفتی
 که بی نام ادم در نماز خجالتی رفتی
 که خود هر که خرم با بر چشم رفتی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

بسم بروردن درستان
 بر بادقت
 بجهت نشانی
 بجزون کرم
 بکس رفتی از عشق کردی کس

که کردی که فرزند روزی کرم

بیا دل بدست سوزنا بدوم
 برت با تو عشق و تو با برت
 جان خود غم و دلو تو ز رحمت
 بجز جام جم و لب خمر لکه قرح می
 در عقرب و سوس به لاف حلی کس غفت
 اگر ز بیم تسبیح و اگر شمیم بخور

رفیق از روح مکر خورشید و غم بمیل
 غم دار با چشم دسره با بر چشم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين



Handwritten text at the top of the right page, including a title or header in a larger, more decorative script.

چون گفتم ز غم ز سر جانم ز غم ز سر جانم
مخزق طبع دشمن ز کوروشی تا
ز کمر او اگر ز غم ز سر جانم ز سر جانم

کمر بسته مقرر رسلا و سکن نسیم
کمر او چنان صفت کمر کوشن با کوشن
چنین کمر دو حیران ز غم ز غم ز غم
همین تار است ز غم ز غم ز غم
روز او که پیش از غم ز غم ز غم
بدر کوه کباب با غم ز غم ز غم

صبر پیش کن خند ز غم ز غم ز غم
کزین تا و غم ز غم ز غم ز غم

چگونه از سر کرسی با غم ز غم
نخودیم بشود کس بر کمر ز غم ز غم
جواب نامه تا غم ز غم ز غم

Large handwritten text on the right margin, written vertically, likely a commentary or continuation of the main text.

Handwritten text at the top of the left page, including a title or header in a larger, more decorative script.

بدم کس کمر ز غم ز غم ز غم
دم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم

غرض از غم ز غم ز غم ز غم
کسیم در بر ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم
غم ز غم ز غم ز غم
س از غم ز غم ز غم ز غم
ند از غم ز غم ز غم ز غم
این غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم

باغیون ز غم ز غم ز غم ز غم
غم ز غم ز غم ز غم ز غم

مردوستی غیر بر ز غم ز غم ز غم
کار چنین با غم ز غم ز غم

Handwritten text at the bottom of the left page, including a signature or final note.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در روز سوم که در هر روز یک
کنیم در روز چهارم یک
در روز پنجم یک
در روز ششم یک
در روز هفتم یک
در روز هشتم یک
در روز نهم یک
در روز دهم یک

در روز یازدهم یک
در روز بیستم یک
در روز سی و یکم یک
در روز سی و دوم یک
در روز سی و سوم یک
در روز سی و چهارم یک
در روز سی و پنجم یک
در روز سی و ششم یک

در روز سی و هفتم یک
در روز سی و هشتم یک
در روز سی و نهم یک
در روز سی و دهم یک
در روز سی و یازدهم یک
در روز سی و بیستم یک
در روز سی و یکم یک
در روز سی و دوم یک

در روز سی و سوم یک
در روز سی و چهارم یک
در روز سی و پنجم یک
در روز سی و ششم یک
در روز سی و هفتم یک
در روز سی و هشتم یک
در روز سی و نهم یک
در روز سی و دهم یک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در روز سوم که در هر روز یک
کنیم در روز چهارم یک
در روز پنجم یک
در روز ششم یک
در روز هفتم یک
در روز هشتم یک
در روز نهم یک
در روز دهم یک

در روز یازدهم یک
در روز بیستم یک
در روز سی و یکم یک
در روز سی و دوم یک
در روز سی و سوم یک
در روز سی و چهارم یک
در روز سی و پنجم یک
در روز سی و ششم یک

در روز سی و هفتم یک
در روز سی و هشتم یک
در روز سی و نهم یک
در روز سی و دهم یک
در روز سی و یازدهم یک
در روز سی و بیستم یک
در روز سی و یکم یک
در روز سی و دوم یک

در روز سی و سوم یک
در روز سی و چهارم یک
در روز سی و پنجم یک
در روز سی و ششم یک
در روز سی و هفتم یک
در روز سی و هشتم یک
در روز سی و نهم یک
در روز سی و دهم یک

Handwritten text at the top of the right page, including the number '32' and some illegible characters.

دردن خویان دردم که هرگز
و چشم از بنی کوم ندارم
کسی گایم زند بر نش دل
بغیر از هر بر نم ندارم
مخ و صدم دادم ز کتبه بجای
دست زند که یکدم ندارم
بدل بس دروغ دارم کین دردم
رفیق اندیشه هر بسم ندارم

شوخ و کس بر دزد و کار خونی کیم
چو لید روز بر شهنار خونی کیم
کسر بر جوانه نایب خونی کیم
کهر بر طبع نایب کار خونی کیم
دل و دلو سی دهنه و فرج کیم
باید هر تیره در خونی کیم
ور در کیم کور کسبار خونی کیم
مکن منع که فرج خونی کیم
بغیر از سنت جفر ز کیم ام کا کمال
دو بار زین بس در دای خونی کیم
بطرف باغ هر که دین کیم لاری
بیا کیم و کله در خونی کیم
ندرم چون رفیق تا بن فرد کیم
رفیق اموز خوی جان ز خونی کیم

مگذره در حسرت دینار میمیرم
بمدار ز رخ بچهره و مگذره میمیرم

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, written in a cursive script, likely providing commentary or additional recipes.

Handwritten text at the top of the left page, including the number '33' and some illegible characters.

مدد جان طبع بر نماند که چو دین
بیشتر تو بیکار که مینا کیم
خو کوه ام درس کردن در دردت
کوم که از نیر در دیکر کیم
برکت علاج فرج جان طبع
ارضا و بگذر و مگذر کیم
تا بار شوم زنده زین قدم یار
نفرین که روم در قدم یار کیم
ندرم کس از بار و کمن از نماند
که هست بر لغت و در نماند کیم

سینه چینه و عشق رفیق اول و در فر
یارب و میمیرم بهین کار میمیرم

در عشق که در نه منصف و مدهم نمیدم
کدر عشق و مدهم کلام زنده نمیدم
نیم در خاطر من که بگذر اما چو کار نمیدم
بیشتر منت خوف که هر کار نمیدم
سرم مقصد در خرم خنده در نماند
عزیز و کس که نشد دم در نمیدم
کوه با خزه در در راه زنده من
در کتب چو در زنده که نام نمیدم
بماند در حسرتی خونی زنده کوم
فرستید بر با هر با هر نمیدم
بازدم دلو هر کس و با کاه کس خونی
چو هر سنم نزد جوانه در نمیدم
رفیق از هر بر بس احوال هر کس خونی
و کاه هر حال هر مدهم و کاه نمیدم

Handwritten text at the bottom of the left page, including the number '33' and some illegible characters.

Handwritten text in the left margin of the left page.

Extensive handwritten marginalia on the left side of the page, written in a cursive script, likely providing commentary or additional recipes.

لذت روز و لذت لایح
کز نغمه آه و لذت روز و بوم آه
طافت و قصر و کعبه و بوم و بوم
مگر درم جمله بوم و بوم بوم
نیت بزم گاه و درع از شر تو
انجوشم بستانم ام شرتو تا بوم
تا گاه از سره کام از بزم من
بادله و کجای حسرت از آنجا بوم

بمردم از کور بوم و در باطن رفیق
حسرت دارم که بیدار ز دنیا بوم

بکار کفر خود با بر از با بر بزم
چنان با بر از بوم شو کار بزم
دیار لود و دیار لود و دیار لود
بهره که نفع دیار دیار بزم
بموشم می کردش کسی بزم
نم بوم گلزارش از در بزم
کج عزم نشمارم و بیدار در
که بر بالین بیماری برستانم بزم
اگر نمی وفادار در بزمش بارش و بارش
درین با بزم بزم و وفادار بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
خون در مناع خود بزم بزم بزم
رفیق و جنگ و خارش و زرد در بزم بزم

چو مراد بزم بزم بزم بزم

بمردم از کور بوم و در باطن رفیق
حسرت دارم که بیدار ز دنیا بوم
بکار کفر خود با بر از با بر بزم
چنان با بر از بوم شو کار بزم
دیار لود و دیار لود و دیار لود
بهره که نفع دیار دیار بزم
بموشم می کردش کسی بزم
نم بوم گلزارش از در بزم
کج عزم نشمارم و بیدار در
که بر بالین بیماری برستانم بزم
اگر نمی وفادار در بزمش بارش و بارش
درین با بزم بزم و وفادار بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
خون در مناع خود بزم بزم بزم
رفیق و جنگ و خارش و زرد در بزم بزم
چو مراد بزم بزم بزم بزم

۱۶۱

عقاب سار ما حشر دارم
خطره بر کوش دارم
مردم بر دست مان چشم
ه سپرد بر کوشی دارم
است از لاسوزناک عیان
صنای در بر کوشی دارم
هر فرغ کند بجایه و من
باید خون کوشی دارم
بخط در دنیا بزم
دید بر بزم بزم بزم دارم
مک خود خندم بنا مرف
بهشت لوم و کوشی دارم
شب بر کوشش ز خاک خوش رفیق

بزم و پاکیزه معرشی دارم

چند لذت تو کوفه جان من
رحم کن بر جان و جان من
جان فرود تو و دروغ جویند
بر بزم بزم و بر جان من
در بزم بر بزم بزم بزم
خون در بزم در دکان من
ششم بزم بزم بزم بزم
بسمان دل بر بزم بزم من
عاقبت لذت آن دو بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم من
بزم این مکان خون پاک کند
دشمن را بزم بزم بزم بزم من

بمردم از کور بوم و در باطن رفیق
حسرت دارم که بیدار ز دنیا بوم
بکار کفر خود با بر از با بر بزم
چنان با بر از بوم شو کار بزم
دیار لود و دیار لود و دیار لود
بهره که نفع دیار دیار بزم
بموشم می کردش کسی بزم
نم بوم گلزارش از در بزم
کج عزم نشمارم و بیدار در
که بر بالین بیماری برستانم بزم
اگر نمی وفادار در بزمش بارش و بارش
درین با بزم بزم و وفادار بزم
بزم بزم بزم بزم بزم بزم
خون در مناع خود بزم بزم بزم
رفیق و جنگ و خارش و زرد در بزم بزم
چو مراد بزم بزم بزم بزم

ص ۱۶۱

بدرست دم در کعبه از خانه مسکن
مکن محروم از موهب گاه گاه
گشاید و گشاید که در خانه نیست
مندان که نفس صبر و موم حوصله
کله چند هر شمع بزم غزلان
ترا دوست کار نیست صبر فرزند کن
قیاسیم هست بعد که سینه پاک
رفیق کنی تا دوک بر نشانی کند هانا
بیای جان تا دوک نرا دوک افس کن

کوه که بوی تانم نسل در در عهد کن
بخشم رحمت کاه کاه هر که
کهر ما در دست کاه کاه جانش کن
کمان که شیشه در دین ز موم و جان کن
شما بزم مردان ماه عارض تر و کن
برو با بر که ظاهر هر تر از دور و کن
ز دروغ تا کربان و ز کربان تا بد کن

تا کوم در این در و کوم تا
کهر در کس و کس و کس و کس
خود هم همان باره که ساز از لاکم ز نور
هر لطف صد با لک و لک ز لاک از این
از دست و خود دستم در لطف است از کرم
دلور فنی از لطف غنم در ایدم با لک از لک

ز خواب دل از دنیا فرانه بار من
خود جز در صبر و غلظت مجروران
قد و غدر در کرم و غلظت کرم
یک دو تا شدم تا در کمان کرم
شدم مستغیر از باغ و ما در کرم و کرم
بویضا و کار هر کسی بود فنی دست
شمار و دست لغز فنی دعا و کرم کار من

خدا که کاش قدر هر چه خود از باغ
بندید بیشتر نشینی لغز و کرم کار
بهر چه بود کرم کار و کرم کار
بهر چه بود کرم کار و کرم کار

بدرست دم در کعبه از خانه مسکن
مکن محروم از موهب گاه گاه
گشاید و گشاید که در خانه نیست
مندان که نفس صبر و موم حوصله
کله چند هر شمع بزم غزلان
ترا دوست کار نیست صبر فرزند کن
قیاسیم هست بعد که سینه پاک
رفیق کنی تا دوک بر نشانی کند هانا
بیای جان تا دوک نرا دوک افس کن

کوه که بوی تانم نسل در در عهد کن
بخشم رحمت کاه کاه هر که
کهر ما در دست کاه کاه جانش کن
کمان که شیشه در دین ز موم و جان کن
شما بزم مردان ماه عارض تر و کن
برو با بر که ظاهر هر تر از دور و کن
ز دروغ تا کربان و ز کربان تا بد کن

تا کوم در این در و کوم تا
کهر در کس و کس و کس و کس
خود هم همان باره که ساز از لاکم ز نور
هر لطف صد با لک و لک ز لاک از این
از دست و خود دستم در لطف است از کرم
دلور فنی از لطف غنم در ایدم با لک از لک

ز خواب دل از دنیا فرانه بار من
خود جز در صبر و غلظت مجروران
قد و غدر در کرم و غلظت کرم
یک دو تا شدم تا در کمان کرم
شدم مستغیر از باغ و ما در کرم و کرم
بویضا و کار هر کسی بود فنی دست
شمار و دست لغز فنی دعا و کرم کار من

خدا که کاش قدر هر چه خود از باغ
بندید بیشتر نشینی لغز و کرم کار
بهر چه بود کرم کار و کرم کار
بهر چه بود کرم کار و کرم کار

بدرست دم در کعبه از خانه مسکن
مکن محروم از موهب گاه گاه
گشاید و گشاید که در خانه نیست
مندان که نفس صبر و موم حوصله
کله چند هر شمع بزم غزلان
ترا دوست کار نیست صبر فرزند کن
قیاسیم هست بعد که سینه پاک
رفیق کنی تا دوک بر نشانی کند هانا
بیای جان تا دوک نرا دوک افس کن

کوه که بوی تانم نسل در در عهد کن
بخشم رحمت کاه کاه هر که
کهر ما در دست کاه کاه جانش کن
کمان که شیشه در دین ز موم و جان کن
شما بزم مردان ماه عارض تر و کن
برو با بر که ظاهر هر تر از دور و کن
ز دروغ تا کربان و ز کربان تا بد کن

تا کوم در این در و کوم تا
کهر در کس و کس و کس و کس
خود هم همان باره که ساز از لاکم ز نور
هر لطف صد با لک و لک ز لاک از این
از دست و خود دستم در لطف است از کرم
دلور فنی از لطف غنم در ایدم با لک از لک

ز خواب دل از دنیا فرانه بار من
خود جز در صبر و غلظت مجروران
قد و غدر در کرم و غلظت کرم
یک دو تا شدم تا در کمان کرم
شدم مستغیر از باغ و ما در کرم و کرم
بویضا و کار هر کسی بود فنی دست
شمار و دست لغز فنی دعا و کرم کار من

بکش زدم سینه‌اش از لاک و کوه
جوانم ز غلبه و غرور از این بدو
بجوتم اگر گشتی بگویم لک اگر کن که خوش
بهار خون کوهیم از تو در این سینه
بدو هر جا چند جا می‌بسته
جان کوه که در کجایان مستدرج
بر دروغ و دوست بر هم دکان گزاف
که در غمت مرهم بر این دو دو دروغ

رفیق من با غنا و وسایل رفیقا من در این ظاهر

که تنو انگیس جز با بر در قاف من

دور نشد از لک کرد در جهان من
جان فر جسم و جسم و رفیق من
دفع تو دو دوست و دشمن است
مرهم فر دوق تو در دو تو در من
از غم و دلدم هر چند در هر چه
از غم و خونشان زینت بدکان من
چاک که در من فر کوه بینه کند
چاک که در من غم همچو کرب من
سینه که در لک کن
نوح که تا سکر در موج طوفان من

و در زدم خود که در در زرفیق

دور نشد از لک کرد در جهان من

با فریغ مهلکان مهلکان غم
مهربان با بر غم سوزان غم

فدای تو که غم زده شد مرا غم غم
کلیه خودت بر لبم جان زده شد
ندخار او در غم غم غم غم
از وفای او در مشالان غم غم
در حق آن که لغت بد جگر زده شد
بد کجا که کوه با زده کجا غم غم
مهربان در این غم غم غم غم
از غم تا بهر آن تا بهر سبب غم غم
با غم غم غم غم غم غم غم
عاقبت غم غم غم غم غم غم

کوه غم غم غم غم غم غم غم

غم زده در کجا که در غم غم

خوشم بهر دست در سر و باز در
مبارک بهر که غم غم غم غم غم
درم بکوه فرغ که در کجاست غم
سوز از تنک و ز کوه غم غم
رنگ غم غم غم غم غم غم
منم غم غم غم غم غم غم
چاک که در من فر کوه بینه کند
چاک که در من غم همچو کرب من
سینه که در لک کن
نوح که تا سکر در موج طوفان من

رفیق که در کوه بهر غم در لک غم

بهر غم غم غم غم غم غم

بجزیره که کند تا کوه نماند
 ترم کند در ماه سپه سالان باغ
 جان بود که گرم دوست تو با کم نیست
 بر نو دشمن و معرجه استم ترا تا که
 لذت نقدی تمام جان پاک مانتان است
 نوشت غیر ز جورت بجز از بیخ جان

در کاش تو نظر بوی نمان باغ
 رفیق با بوی چشم و کفایت باغ

صدیکه ز این در تمسح خفا بر وزن
 بر دل تن ز خفا در دست و کمر در
 منما ز خاک بر پهن تر کس جان باغ
 با بد عمار خوب و نظیر تو نمونگو
 ز نهار بر صید در تمسح در کس که کفایت
 در میرزا بر ضد در هم دشمن بر وزن
 در رنگ از آن استحقاق کم بر پهن
 ز نده در کفایت کو بنامه در کس بر وزن

تو باش از غم با تو رفیق با غم
 کس بود از غم با تو رفیق با غم

لکایا

10

کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم

رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 رفیقانم کجا رفیقانم کجا رفیقانم

بنده این سر از غم بدوشان
 کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 وفادار زیدم و در ز بر بند کس
 ز غم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 ز غم کجا رفیقانم کجا رفیقانم
 ز غم کجا رفیقانم کجا رفیقانم

لکایا

روز بار و سر و گوشم در کف دستم
که کف دستم زخم بر روزگار
تو بر زخم من در کف دستم
رو دینم که در کف دستم

شد چو شب روزم سیاه در دست تو
خون ز تنم نمیزد که رنگت
کفنی دست دم بدیم در دستت
دست نشان خضر در دستت
این چه سید دست رفتا که
از که خواهم دل چون خود بندد

از که هر چه بر صد مهر رفت
مهر جان در دست که در دست تو

دود نشسته که لار دهند و جان هر چه
دو وقت بزنگ که هر دو طلوع
و کله در که در خونند هر چه

نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست
نقطه ای که در کف دست

دست روزگار که تو رفتی
مهر خنده و به پس من
کفر خاری جو خاکیست
شاد که در دستم و غم در
تو که کف دست کرده بد ما
دست تو چون ما کف این
ببیند چو در نمیدهم جان
چون مهر تو عزیز را رقیب
نخن خاکی خاکیست

جان و دم در دست مهر خنده هر سو
بهر در کف مهر طفیل چه سازم
خشم بد غیر یارب بنمید
بجز در کف دین و مهر زرق
خونم چو در کف در کف هر سو

دست روزگار که تو رفتی
مهر خنده و به پس من
کفر خاری جو خاکیست
شاد که در دستم و غم در
تو که کف دست کرده بد ما
دست تو چون ما کف این
ببیند چو در نمیدهم جان
چون مهر تو عزیز را رقیب
نخن خاکی خاکیست
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو
زلف تو که گمان زلف تو

بگیدم منت لم یک طفه بشود بیگر دو فرخ در کفر تو
کریا کس پانویس بر نزارد
بگیدم رفیق از دل سرود لگو

خوشتر ز لوبیت بوز نهار تو طوبی کجا وقت طراش من تو
ماه تو که ماه بستانه جنین جمید هر سر تو که هر بستانه ندان تو
صفت که ز قناب همه روزا در روز تو بزخ خود قناب رخ زان تو
روزه چاره بگو که گذشته در خانه رده همان بگذشت تو
بیز بیدش بگیم کلها بوستان سرور که در چرخ لوبش عمدل تو
فرخدا با قنار تو چرخ رخ که فرودام فرخدا عالم از رخ و صند تو
در دیدت بغرور فرخ منغشدر مع بز منغش نغم از افش تو
شوراب چشم فرخ جگ بر لبش رکبفر از چشمه اب زلال تو
شد ختم بر تو سبیا قول و عمل رفیق

با چله قایم کس معتر تو
رکنند موصی کر که بر فن تو کیت محو کند بر فن خود کن تو

در با نده نیست تقدیم کس
بوز بر هر وقت شوق بار دگر
تو در غمش که از که نذر دور که
چو بجز بر کعبین ز تو در کعبین ناز
تا کجور همه خون است دلا و لوتش
مرد و بانا که بجز خمر بود کعب تو

اگر نیست کن کس نهند کوشش رفیق
بسج کفتی بلبدر رخ کفتی تو

اند ز خانه بیرون در در جام بام طرف کله سگته بند قبا کشه
ستانه در و خرفان در هر طرف و کاش مستی ز دست زفته زنده را با هم
جان در دوش چو دیدم دور در ساردا عاشق کس کوبیده جانان و جان ندانم
چرخ حسن از بر و شش عشق فرخ کاش هر طفه کوه از دون بر دم کوه زبانه
ز زخمه ز بچه بیده مرغ دلم بریده کجک با بستانه ز بار بر کشته
سوار کرد و کور بجز در سر رخ رعنا خطی قدر در خط زبانه کاشم
کوه رفیق فرخ هر از بر وجودم نذر بر بر بودن یار و جوشلم

ریشه زلفش ز سر جد زده رینه
 رشتان زینه نام رشتان زینه
 تا که روز زهر و فایز جد در سوخا
 از وفادار در نیش بد بو فایز رینه
 در پیش مردم که در آن کیم بود
 غیر دشنام نصیب او نکند زینه
 بر سر زدن کس در روز خوب نیست
 خوب صانع ز کمان در زبانه رینه
 زینقدر نمائیم هم بر رخ فاش کمان
 خوش بسته در بر روی و فایز زینه
 چشمه و شش و پیش از زب جو بلع
 کاب جو در نزد بسته بو فایز رینه
 بس کن زلف و فایز کمان در حق
 که در کایش بو بر فو ستان زینه
 در سفر و شش از کیم زین جد زده
 این چه جد دره کستان و یک خانه
 با این خط و قافله بر سر زین نظر
 خورم شکار تو اگر زین دام زلف زده
 در کستان با بر کور و در بر زده
 بنش کن زلف و طرب با هم کستان
 در زلف غیر در کور و کمان عدت کیم
 زده بان و زین بر و کوش با رینه
 خواجه رفیق با اولی بر آید سر کوه جردن
 زین چون زلف و زین در پیش کانه زده

۲۵۴

محل

مریخ در سفر و زهر جد نام سفر زینه
 بس زده زهر و زهر از غر سر زینه
 مریخ غنچه بر سفر زده زهر کمان
 مریخ کس بود ضرر زین بخور زینه
 از زلف و کوه و نه چو بار رفتن زهر زده
 زهر چو نمیدان ز کوه در کوه تا کوه زینه
 کیم فرزند در زده کاه و بر زده سار
 که در زلف با هر یک اده چشم تر زینه
 مشو مغر و عشق با لوس کس زهر زینه
 اوس زهر هر کشته بود زهر کوه زینه
 رفیق میوز در حق و جو کیم کستان
 غیر کوه کوه کشته فقیر در بدر زینه
 با لاله زهر کس میان کوه و لاله
 با لاله زهر کس میان کوه و لاله
 یارب چه کلام کوه غنا در در باغ
 نه بود و کوه کوه و نه رنگ تو لاله
 یک روز بخور کوه زهر کیم کیم
 صبح نفعان کوه و شام به ناله
 از تاب عرق زهر تو در لطف و دلوه
 دلکوه کوه زهر زینم و لاله زلف لاله
 خرف و خط که کوه خوار و سیده
 در کوه زهر سید و زلف لاله کلاله
 چون یک زهر و ان سر کور زهر کوه
 کین زهر لاله در روز از کت کوه لاله
 هر کس کوه ماه رخ و لاله خطرت
 رخ کوه کوه زهر و زین زهر و مال

محل

روز یکشنبه
روز دوشنبه
روز سه شنبه
روز چهارشنبه
روز پنجشنبه
روز شنبه
روز یکشنبه

در درون کرم میزند تخمها
نقص نیست جو در جگر که لجه لجه
صد در درون است مرد غرق عشق
با در در یعنی کوز کز چینی شوند
ز دل جو بر افاتم خوشی است
ما هر چه خوش تر بود در هم شکست
کاهر عن زور در چشم کاه کن
استند ایبر که در جگر جوی است
فغان است جنان و کمان چینی است
در کمان بود دو مهر جینی است
جود در در جوی و جغان چینی است
هر ملک هر که است بر کفنی است
سوز در چون قد تو بود بر و جانی است
از زعمت بود بر قیبان بینی است

هر عارضی فولد بود بر کوه و شش
کوه در هر طبع بود بر سرخ است

جان هر کسدم زتن کنایا
غز در تو کلا کله هرگز
کافوز تو که در زنت کن در دست
را کوه در منت منج
مخ فخر کنم در وسط کنایا
مخ فخر کنم در جگر کنایا

کهنه

بیم طالع از وقت بیخورد
امروزه خوبت بود با شکر
صد بار تکوینم زان روز که گفته ام
نام بنام داده اند بجز روز

۳۸۵

چون از نظر زمان بگردی
از دیده خسته زمان شود روز
ایروید خون به از آنکه جهان
عشق بود که در آرم لارم

کشم که کناگان رعبر کوه در از بزم کن کنایا
روز در در رفیق کوه
از هر همه خوردن کنایا
کشم جگر ز غمت از زاری ماه
تب و روز از هر جغان ماز و گ
ده روز در دیت یاکان روز
هر سک تا ما هر لا تا ما
تو خوش بند و در جغان گوگرد
مگردان نمند و تو کهنه
تفاوت از زنی مادر سارگ
زناه عارضت اعراض ماه
خوردم بر رفیق از هر شش لکوس
از زهر کفر بنزد و قد کوما

بچه کله فروز است در کاس کاس
نه دیبا فخر نه سکو است است است
مهر نه بجای سنا در در دست
سنا که اند کمان و ماه با است
نظا که حق من رخ سنا در دست
هر در ماه کوه کوه نظر است است
را جو بود در غاب عشق شمس سنا
که خفته بود در جوش کاه است است
شان خون خور در دست نزهان سنا
را جو در جگر در دست سنا است است

کهنه

بیم طالع از وقت بیخورد

امروزه خوبت بود با شکر

صد بار تکوینم زان روز که گفته ام

نام بنام داده اند بجز روز

بچون نظر حق بر او می رسد
 صبح است غلام او را می بیند
 در روز اول که در آن روز
 کفره و فاد در درم پنجم
 رو بگرد که جوهر دلا که جوهر نیست
 چشم نیت در حق از چشم او که نیت است
 شکر تو که نیت غم دو که تو دردی

بند بر کند و ستاره روشن لکبه دید ز هر طرفه ز هر که ناله است
 کشنده و شنان در قاسم شرم نهالی
 کند رفیق جوهره رخ بر کله ناله

در قیوم و دل در دل و کتبه در نیت شده
 غم زدن ز نوشته جوهر تر ز حسن تو
 گسید نیت از دو خوب تر بشیر گیتی
 از نیت کان دولت و کستم از نیت
 کلام بر شکر کتبه بر کتبه
 بر در بر تو در ماه فر از ماه
 اگر نه تو بودی و دیگر در نیت
 در نیت هر روز نیت کس ناله شده

این غم بر در دل بر بد جو که تو دردی
 نه یک دفعه در در و نه بر مروت
 طبع نویسی نازک و غم نویسی نیت
 فریاد ز طبع در نیت جو که تو دردی

نور تو

بچون نظر حق بر او می رسد
 صبح است غلام او را می بیند
 در روز اول که در آن روز
 کفره و فاد در درم پنجم
 رو بگرد که جوهر دلا که جوهر نیست
 چشم نیت در حق از چشم او که نیت است
 شکر تو که نیت غم دو که تو دردی

در روز اول که در آن روز
 کفره و فاد در درم پنجم
 رو بگرد که جوهر دلا که جوهر نیست
 چشم نیت در حق از چشم او که نیت است
 شکر تو که نیت غم دو که تو دردی

کاسکرم که در در در
 صد عاشق بیقرار در در
 یک و عشا و فاکه خستگی
 روزی کسی نمیگویی شام
 در نیت بر کتبه نیت
 چون کلمه در درم غم نیت در کلمه
 کار تو جهالت و وجه کن
 کرم خشی تو در نیت فرمان
 مار و جوهر حق در نیت غم نیت

بچه فرخ یک از در دردی
 صد حسرت که صد هزار دردی
 هر کوشه در نیت دردی
 غم بر روزگار دردی
 در چاک قبا بهر دردی
 بچه خاتم لکر صفا دردی
 با بهر دو فیه کار دردی
 درم کتبی خستبار دردی
 هر چند زمانه تو عار دردی

نور تو

بچون نظر حق بر او می رسد
 صبح است غلام او را می بیند
 در روز اول که در آن روز
 کفره و فاد در درم پنجم
 رو بگرد که جوهر دلا که جوهر نیست
 چشم نیت در حق از چشم او که نیت است
 شکر تو که نیت غم دو که تو دردی

Handwritten notes at the top of the right page, possibly bleed-through or marginalia.

نظاره بر کوه در نداری اگر در دین ما بر نداری
نظر در دین و دین خافیه جان در دین که بند در نداری
حق نفیتم در دین در دین وفا بند گشتم در دین نداری
بگفت کفته رحیم مردم در دین جان در دین نداری
طبیعه در دین در دین کمال هیچ بیمار نداری
ویران در دین در دین که در دین در دین نداری
یقین هم دم است و هم غیب در دین در دین نداری
بدر خمر تو بر دستم گرفتار هر چه بر گرفتار نداری

بر دین در دین از کوه رود دور
در دین در دین در دین

بخشیم در کوه در دینی هر چه بود در کوه در دینی
را کوه ز کوه در دین هر چه بود در کوه در دینی
خبر کوه در دین در دین ز غیبتیم به خبر کوه در دینی
کوهن باید بود ز رفیق که با خود سر کوه در دینی

Large handwritten notes on the right margin, written vertically, likely bleed-through or commentary.

Handwritten notes at the top of the left page, possibly bleed-through or marginalia.

به بدید بر ز رفیق هر که در دین چنین قطع نظر کوه در دینی
ز تنها غم رفتی کوه جانب بود غم غم کوه در دینی
رفیق و ترک تو کوه در دین
تو ترک رو کوه در دینی
تشنه ز آب ز آب در دین در دین در دین در دین
کز غم در دین در دین در دین در دین در دین
که نشد کارم ز کارم در دین در دین در دین
تو در دین در دین در دین در دین در دین
بخشیم تو را در دین در دین در دین در دین

رفیق از خاد و خوش بشارت که هست
بدر دین در دین در دین در دین در دین

دانش که نشی با بد در دین در دین
هر که خبر جناب و در دین
ز غم خبر از دین در دین

Small handwritten note on the left edge of the left page.

Handwritten notes at the top of the right page, including the number '7' and some illegible script.

بک در شمع از عطر بویان و عوار سم
کرم نمیناید سر و کمر از
مدما از زخم کدو سر زخمیا که از در سر نه کیمار درون

درسته تنها نود و در وقت
از نه دهر آب که در روز درون

مردم در وقت که کوه کوهی
قریب بود که سپاس کوه کوهی
مردم در وقت که کوه کوهی
مردم در وقت که کوه کوهی
زلف و خیار از جو مار دانوی
تو را سر ترا تو کوه کوهی
بندل فرق خوش در کوه کوهی
مردم در وقت که کوه کوهی
مردم در وقت که کوه کوهی
بر کوه کوهی در کوه کوهی
چشم کوه کوهی در کوه کوهی
زخو در وقت که کوه کوهی
کوه کوهی در کوه کوهی
کوه کوهی در کوه کوهی

سازد بر زبان در حق سدل و در
رفیق اله و بار حق کوه کوهی

Page number '109' at the bottom of the right page.

Large handwritten notes on the right margin of the right page, including the number '109' and various illegible script.

پیام از جان در شمع بجای
که نشا از نا که کند در شبانه
اورده کسی در سر فرزند از وی
بر دست او سستی و بر سر است بود
مردت هر که در کشت دست از خط
کوه کوهی هر که در کوه کوهی
شوم هاک طبر که از کرم کند
بر لغ و دو غریبان در زخم زود

کسی بوی در وقت که کوه کوهی

بعید تر است از نظر کوه کوهی

بیب رسید جان در کوه کوهی
فغان زخمت دور و دور کوه کوهی
طیب هر که چون در کوه کوهی
کفایت باقیه از رخ سپید و کوهی
چو جانت که از تو ضیف و کوهی
همیشه خشکی است و کوهی
زهر نظر تو است عمر رس
زهر زهر کوه کوهی در کوه کوهی
زخمت بر ما کند کوه کوهی
بدل کاهه هستی ای بس مستوری

رفیق تو است هر کوه کوهی

بوی غریبی در کوه کوهی

اگر کوه کوهی در کوه کوهی

Handwritten notes on the left margin of the left page.

Main body of handwritten text on the left page, including the number '109' at the bottom.

تو کجاست و فرج کده بر دستله
 تو زین کارم کو تو در دست کتری
 فرج خریف سمند بستیتم
 دماغ تر نشو جز تاش ترمی
 چه غشم رکاشن مهر و دلم نمانه
 اهل جام بگو تا بد در دفتر می
 ز جام اگر آب خفزد دهند مراد
 که ازین کار مر و نریج کابری
 ز جام صیم به بر فرج بگو مقاب جام
 نه آب خفزد پیش فرج بر می
 بخند که تا رفت روزم ز تار زنج قفا
 بخند که سوخته جانم روزی اگر می
 بده سباله از آب جان فزاد شراب
 بیار خفته از سنج روح پروردی
 رفتی روز و شب از مهر و ماه مستغفر

نه نور که هر جام و مصفا بر می

در قد تو سر و مهر دور و کلک تر
 نه که با سر و دهر ز لهر زینم کونک
 هر که بنشیند در سپهر حسن خانی
 شمس تو یارب با قمر خود زینم با
 که هر وقت از زبانان نامزدگان
 در پیش کند که بگرد زینم سر که
 کوه کوه بلند عیان رود و شست
 مهرت صد مهره در کمان ماهت صد ماهی
 سازه تو در آرم ایمن منو چاک خورشید
 یکم که در رسم فرج عارضی جو سوزی

عظیم و کلام

عظیم و کلام کون در خط و درشت کون
 شش بر باغ عالم تو خیر من کون رسم ادبی
 در روز رفتی در دلم با کوه در دفتر خفا
 این نیست زین و فانی زینم کون
 بندم ز بندم صد که تو چه بنده غنا
 تمام ز تو دور سر کفم از تو جدا
 تو نه زینت به دست می از دلم غم غم
 ز شمس در دست من می از لعل آرزو غنا
 ز تو زینت منی بود و وفا یک حرف
 که شمس بر سر ز شمس با به سهر و وفا
 تا که چشم بره بر سر هر کس لا شمس
 با سهر که در زهر تو بماند و وفا
 کشت زلف دو تار و دو سیم و زلف
 هر روز از کشت زلف با غنا غنا
 دلد ز اول رفتی از تو جدا که غم غم

ز دلم بر نفی تو در شمس بگرد

حکایت با سهر خورشید کار نمیدان
 نمیدانم جز رسم دور با سهر نمیدان
 با سهر خورشید منی و دوسته بر عالم
 تقاضی من کنی زینم که بپرداز نمیدان
 غم خورشید که تو غم خودم شمس کن
 تمام غم من کس نشنیده غم در نمیدان
 با سهر که میباید نظری در لهر جان
 چه سهر از دلم بر کون رسم دلد زلف

عظیم و کلام

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

چهار کار هستی بسوزان در عشق زنا
 چهار کاره صبر عشق و فدا و نسیان
 چهار کاره زاری و فدا کاره میسوزد
 طریقی با بر تویی و فدا در میسوزد
 سار هم در عشق هرگز از راهها نماند
 ز در عشق که برود ز دردم گرفتاری
 ز کس نام و ظاهر و خاشاک هرگز
 چه میداند و فدا در در و فدا در میسوزد
 هر زنده بود تو بخورم هر زنده تو بخورم
 تو ز زوی بر اوست فارغ و کوه در
 بلا و سخت نهار سوزد در میسوزد

رفیق در جور جهان که بر زار میسوزد
 ز جهان دور ز در دور ز در میسوزد
 هر در مدع ترک بر در سما که کوه کوه
 هر در غم ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 هر در وای جان ز عشق ز در در جان ز غم
 کسی در هر ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 بگفتن آن فقر و کسالت چس کوه کوه

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 این کتاب است که در بیان
 عشق و فدا و نسیان
 چهار کاره صبر عشق و فدا و نسیان
 طریقی با بر تویی و فدا در میسوزد
 سار هم در عشق هرگز از راهها نماند
 ز در عشق که برود ز دردم گرفتاری
 ز کس نام و ظاهر و خاشاک هرگز
 چه میداند و فدا در در و فدا در میسوزد
 هر زنده بود تو بخورم هر زنده تو بخورم
 تو ز زوی بر اوست فارغ و کوه در
 بلا و سخت نهار سوزد در میسوزد
 رفیق در جور جهان که بر زار میسوزد
 ز جهان دور ز در دور ز در میسوزد
 هر در مدع ترک بر در سما که کوه کوه
 هر در غم ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 هر در وای جان ز عشق ز در در جان ز غم
 کسی در هر ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 بگفتن آن فقر و کسالت چس کوه کوه

دو است که شدم گر چه با او فدا و نسیان
 اگر از او یاد بر آید صد بار او را یاد
 و نسیان جان در عشق و فدا و نسیان
 و نسیان جان در عشق و فدا و نسیان

گنا با غیر گشتی بر بیدار عشق مرد دیدی
 چه گشتی با غیر و در مدع عشق کوه کوه
 مرد خج کوه در جهان دور از عشق سوز
 عدد در کوه عشق نمی دور از کوه کوه
 بدست سخت و کوه با صبر سیدل و در عشق
 چو ایست عشق عشق عشق عشق عشق عشق
 کویار تو زنی دلبر در زین بار تو
 مگو کوه که ترک با بر بار کهن کوه کوه
 رفتی میز عشق نمی با در عشق همدم
 رفیق در جور جهان که بر زار میسوزد

چنان گشته دم تا درون از زنده
 که سوز کوه کوه جهان ز زنده
 کمان در چشم که جدا در میسوزد
 بقین نشه محو این جهان ز زنده
 کوه ز زنده ز زنده ز زنده
 که دنیا کج دل و جان ز زنده
 دهم جان زان تا زان ز زنده
 هر عشق عشق عشق عشق عشق عشق
 که در هر زنده صبور ز زنده
 که در هر زنده صبور ز زنده
 که در هر زنده صبور ز زنده
 که در هر زنده صبور ز زنده

رفیق در جور جهان که بر زار میسوزد
 ز جهان دور ز در دور ز در میسوزد
 هر در مدع ترک بر در سما که کوه کوه
 هر در غم ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 هر در وای جان ز عشق ز در در جان ز غم
 کسی در هر ز غم ز غم ز غم ز غم کوه کوه
 بگفتن آن فقر و کسالت چس کوه کوه

Handwritten text at the top of the right page, including a large number '۱۹۵' and some illegible script.

درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها

درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها

Vertical handwritten text on the right margin of the right page, likely a commentary or additional notes.

Handwritten text at the top of the left page, including a large number '۱۹۶' and some illegible script.

درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها

درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها
درد زانو و کمر و پاها

Vertical handwritten text on the left margin of the left page.

Main body of handwritten text on the left page, including various medical or philosophical notes.

نکته ان قیل

علت اینکه هر دو ملعون حکم نمود که مردم بیایند و ببینند که حضرت موسی
 این جعفر مرکب فدائی از دنیا رفته و کسلی در از سر نهاده و حال اینکه این مثل
 این فرماید که کسلی دم کشته باشد و بعد در کویچه و بازار کوچه یا همانا سحر
 او را نکشته ام این خود اسباب اتهام او خواهد بود از سلاطین چنین مطلبی
 قبیح است و کار عقله فی نیت جواب گویم ^{مصدق} قبیح ^{مصدق} بود و اما متاالا
 مقتول او مسموم میخواست بر مردم شتبه کند که بعد از آنکه همه تصدیق
 نمایند که او مقتول و مسموم نیت او عا امانت و راه گدایب کند و همین
 دل بطلد ن امانت در ابر بر نه اند حضرت کف دست مبارک را
 بیرون آورده نمود و این خیال او را باطل فرمود و پدیدون لطفوا
 نور الله با تو ابرم والله متم نوره ولو کره الکافر دن نکته
 آیات شبه حسین علی اکبر را خلق و خلقا و منطقا رسول الله این آیات
 را در حق علی اکبر ثابت میکنند که انک لعل خلق عظیم دما یطق عن اعدا
 و الشمس و ضحیها یا نه قلت نعم و لکن علی سبیل القابله علی حقیقه و کذا
 فی المیزان من یوسف قال یوسف منی و انا الخ نکته
 ما وجه تبسم علی الاصفه الجواب لان زین العابدین ع کان مظهر الجدل
 الحسین و علی بن الحسین الاکبر مظهر الجمال و تم کماله بجلی الاصفه ای کمال
 مصیبت علیه السلام حکمت اینکه بزعم مسیحی کس که کار نبود و باعث سرزشت
 اهل علم بلا صبح ادیان شده نه بسبب این کار بزرگ که از نمودن و بارز و مصاب

۱۴۴

هدایگان
 العیون فتبسم علی الانه
 خود را با آن صفوس با بن توفیق از مرتبه
 منیدانت معین و بر که سید بن مسموم و فایم
 نکته اگر کسی گوید در حدیث که جبر اخذ از متعال فاطمه
 مصدر قرار داد و حال اینکه به روشم فاطمه بالا جماع افضل از فاطمه اند و جبر
 گویم بد ای اینکه اگر هر کدام را قرار میداد باید مجاز کردیم یا در یا فاطمه و در فاطمه
 نه مجاز نیست و نه فاطمه نکسته با حسین و عباس و عد و یکی است فاطمه
 علیه السلام رفته الله بعض القرآن کبعض ذکر رفته یک عبده ذکر با ای الحسین
 فعیس باب رفته الله کما کان ابوه باب مدینه عالم النبی صلوات الله
 زبور بیدایات که تطهرت بطریق اسماء چهارده معصوم علیهم السلام
 حروف لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی و ابی الله هم یک مظهر حق
 دارند بعد و نامه اثنی عشر و کذا بروج النور و القمر و ادرم صفی الله
 و نوح بنی الله و فاطمه بنت محمد و محمد بن محمد کما نظم ابن
 کتبه العبد المذنب محمد کما نظم ابن
 موهب علی غفر الله له
 و علی غفر الله له
 و علی غفر الله له

مصدر قرار داد و حال اینکه به روشم فاطمه بالا جماع افضل از فاطمه اند و جبر

نکته اگر کسی گوید در حدیث که جبر اخذ از متعال فاطمه

گویم بد ای اینکه اگر هر کدام را قرار میداد باید مجاز کردیم یا در یا فاطمه و در فاطمه

نکته اگر کسی گوید در حدیث که جبر اخذ از متعال فاطمه

که شد آنجا که درین تمام نعمت بر مسلمانان
 بدین روز و شکر راضی کنون برین مسلمانان
 زنده خیمه بر با هم که بدینجا بی و نمود این کار از خدا باشدیم چون
 بگفتند آنست بر امیرین اول و بیاید بدون امر حق کی رخ سخن گویم بنیادانی
 مگر آمد که هیچ با علی صحت مولائی پس آنکه شد سوار است و گفتا میخوام
 و مولا کل من امن بنیای این عمران خداوند الازلت این مطلب است
 چون از شتر کردید پس برست و جولانی بفرق سخن او آمد که بگذشتن ز سخنان
 بیاید بر خصم زدی پیغمبر که یا احمد مثل سائل نگاه نازل پیغمبر
 نمود این کرده یا هست از خلق بیجا خدا بن را خداوند بفرامردم
 بقران چنین رسید افضی بنا نظر دروی
 بین در مدح حیدر زبانت از زبان
 ۱۴۹

همان کردی از ستاره سینه گداز سینه و حجر اوقاب
 به صوفی با نیت بر او در دست

بود مدافعت آمد را با آنکه در حق
 زین و از ملک با چنین زانایان آن بی
 بود مسلمان شد بعزم و عزم و علم و علم دادند
 خود انعام را دادند و قدر و قیامت ایشان
 خودش دادند چه درود تو اس ز زبیدی زوروی
 دلکین چون که تقوا شده عدو حق است تقوا فی
 که نماند احمد چون صفاتش از نمیدانند
 بود حلقوم تو اضع جوانی و او جوانی
 که نماند سکنه کاین منار او در اساس که نهاد او باشد با خصوص اندر سخن
 خدایا نما عیشش چه عمر نوح طولانی
 که ما سازد با اهل ملت و دین او که نماند
 الهی تو مکن این جمع هدایت را هم این پروانه کرد او را هم

در دست
 در دست

مراستی هست که دل گشته صید مگر گاش کند بر او چون خود از لعل شیر گاش
صبا چه کرد که گشته در کف دستش
عین برین زلف از زلف گشته زلفش
قدش چه بود که چون بود در گشته
بان برین زلف قامت لطیف و انبساطش
شسته و تو اگر بود مویه اندامش
نکر بسرد قد و لیوان پستانش
زلفش بود قبله وصال لبش جان
منا چه گویش و دل که مستغرق درین
هووس از هر طرف بود آن نوریزش
مکل قریب کی غیر قریب نشینش
کجاست قامت او برین سحر کاشش
بناده آینه برین سحر کاشش
بر آن در که گشته تیغ ایوان زلفش
تتم قفا و قیل میان مبدایش
سما که تواند برابر سازد
با آرزو که آفتاب فیض بغمزه گشته
در باره زنده نماید بطرفه چشمش

بوی با سوز از گل فغانش
گویی که گشته درین زلف زلفش
سید محمد سواد کسید کسیدش
نیار بیا بر کس نیاب کس کاشش
باشد کارش که همان کس کسیدش
بایک گشته جمله صبر و درازش
تا سر آمدت و فصلان گشته
کارش که برین زلف زلفش
نقصیر گوی که تا من ازین
کوشش که گشته و کس کسیدش
باند بر قافله دل و آفتابش
بسیار از فصاحت که در حج نامش
ز جمله این زلفی که بود در کس
احرام گریه و پیش تو خلعت زلفش
ختم حلال و دست که بر میزدند
تا زو گشته مطایبه و آفتابش

۲۶۸
کجاست
تا آستان بکوشش و غمنا تو را عرض
کجاست

کتابخانه ملی ایران

عشق
تا پور است ز شوی و ماه راضیا
عزیز زید خدای خرد کار خدای

لفظش شکر و نطقش کلام
با نقل لعل سار و دریا

اسال چون که مت او بگردد
ببیز یار چنگ کار و بار

چون کل طبع است قدس فعل و
باشند در عیال او خود نارنج

منه کبیرم یکی از زندگان او
او خود مگر که کیت خداوند کارنج

صلوات زبیر که بود از خیا بود
نمده است گزنده از وی خود کارنج

ارباب کجاست متن شبی روز روشن است
باروی است روز هم شام است

ساقی بریز آب حیوة از لبان او
زیر که نوش لعل وی ابد عفارنج

ببنددش چو بگرد گفتن بر حمت است
دستش بماند لاله شام

دستش بماند لاله شام
زیر که نوش لعل وی ابد عفارنج

شکر از شکر ز غایت پیروان
ز غایت شکر ز پیشش بگشت برسان
بسیار از او است
بسیار از او است
بسیار از او است

بایدان چو بیت
در خانه سار و در دریا
در پیشرو فافه در سید سرک
پس مانده بار در کلام دریا

در ضمن سار گنگد از هر سر
دو موسم مگر گنگد از هر سر
این که یک و میگنم از هر سر
این که یک و میگنم از هر سر

در بزم غم شمی بخورد حیف
چرخ مگر است در روز غم خدوی
حیف زد تو که قدر خود نمیدان
عشم زین که تسبیح کنی مگر گندم

در سینه کلنت بنام که هر سر
چرخ غرض کلگون ز بر سر و دست
در سینه کلنت بنام که هر سر
چرخ غرض کلگون ز بر سر و دست

بسیار از او است

بسیار از او است

بسیار از او است

بسیار از او است

کس بجز در زمانه ما کام نند / کام کسی جز در ایام نند
 کتب بر او هر روز در گذرند / یک هیچ کجا هم نرسد
 در کوزه که لاف میزند در جوی / میداد بچو وعده در نفسی
 جز در دهان بجز در کبیر کوی / جز در دهان لاف میزند در کسی
 نه هر روز در جوی با بجز کوزه که توت / نه لاف ز کبیر بجز در دهان که توت
 بر لب که برود کار از زوم کند / در حرف روزگار کوزه که توت
 خوش که در دهان لاف میزند / شود شیرین بر لب هر کس
 گرم لبی طایب در لاجونی / در درسه کلاه که در لب
 گرم که در لوف زخ میگرد توخ / دیم نطقا تو در کس توخ
 کوزه که کف کف کس توخ / کوزه که کف کس توخ

کس بجز در زمانه ما کام نند
 کتب بر او هر روز در گذرند
 در کوزه که لاف میزند در جوی
 جز در دهان بجز در کبیر کوی
 نه هر روز در جوی با بجز کوزه که توت
 بر لب که برود کار از زوم کند
 خوش که در دهان لاف میزند
 گرم لبی طایب در لاجونی
 گرم که در لوف زخ میگرد توخ
 کوزه که کف کس توخ

کس بجز در زمانه ما کام نند / کام کسی جز در ایام نند
 کتب بر او هر روز در گذرند / یک هیچ کجا هم نرسد
 در کوزه که لاف میزند در جوی / میداد بچو وعده در نفسی
 جز در دهان بجز در کبیر کوی / جز در دهان لاف میزند در کسی
 نه هر روز در جوی با بجز کوزه که توت / نه لاف ز کبیر بجز در دهان که توت
 بر لب که برود کار از زوم کند / در حرف روزگار کوزه که توت
 خوش که در دهان لاف میزند / شود شیرین بر لب هر کس
 گرم لبی طایب در لاجونی / در درسه کلاه که در لب
 گرم که در لوف زخ میگرد توخ / دیم نطقا تو در کس توخ
 کوزه که کف کس توخ / کوزه که کف کس توخ

کس بجز در زمانه ما کام نند
 کتب بر او هر روز در گذرند
 در کوزه که لاف میزند در جوی
 جز در دهان بجز در کبیر کوی
 نه هر روز در جوی با بجز کوزه که توت
 بر لب که برود کار از زوم کند
 خوش که در دهان لاف میزند
 گرم لبی طایب در لاجونی
 گرم که در لوف زخ میگرد توخ
 کوزه که کف کس توخ



کتابخانه مجلس شورای ملی
 تهران



۲

